

رومن رولان

بازی عشق و مرگ

م. ۱. به آذین



مؤسسه انتشارات آسمان

تهران، ۱۳۵۷

پیش گفتار

«بازی عشق و مرگ» يك پرده از پرده‌های چندگانه من است درباره انقلاب.

اينك بيش از بيست و پنج سال است كه طرح اين حماسه نمايشي را من در مجموع اندهيشيده و پي ريخته‌ام. شرايط احوال ناگزيرم كردند كه يكچند دست از نوشتن آن بازدارم. اما هرگز آن را رها نكرده‌ام. در سال ۱۹۰۰، هنگامي كه در تئاتر اسكوليه Escholiers مراقب تمرين‌هاي نمايشنامه «دانتون Danton» و دست‌اندركار نوشتن «چهاردهم ژويه» بودم، چنين يادداشت كردم:

«بتدريج كه در اين دنياي درد و قدرت فوق انساني وارد مي‌شوم، حس مي‌كنم كه يك منظومه بهناور نمايشي در كار سازمان بافتن است؛ و من غرض اقيانوس موج خيز را مي‌شنوم، - اين ايلياذ مردم فرانسه را. درهاي وجدان آدمي هيچگاه با شدتي از اين بيشتر از باشه كنده نشده است. هرگز آدمي نتوانسته است قلمي پيشتر از اين بروي غرقاب روح خم شود. هرگز خسد ايان نايديني و غولهايي كه در غارهاي جان آدمي مسكن دارند با وضوح بيشتر از درون شب سر برنياورده اند كه در اين دقيقه پرشكوه و هراس انگيز همچون صاعقه. آنچه

من می‌خواهم بدان دست یازم، تنها نمایش قهرمانانه عصری گذشته نیست، بلکه
آزمون قدرت‌ها و مرزهای زندگی است.»

من بر شیوه خاص خود درکار، اندیشه را به‌کار خود رها کردم. پیش از
ساختن دوره نمایشنامه‌های انقلاب، منتظر ماندم تا خود به‌خود در همه اجزای
خوبش سازمان یابد. و این، اکنون، کاری است تقریباً انجام یافته. در آن‌اثا که من
سرگرم شخم کشتزارهای مجاور: «ژان کریستف» و «کولایرو نیون Breugnon»
بودم و تازه به «جان شیفته» رو می‌آوردم، کنت من آهسته‌آهسته به بارنشست
و رسید. آیا، پیش از آن‌که روزم به‌پایان آید، فرصت خواهم یافت تا گندم‌های
خود را درو کنم و به انبار برم؟ نمیدانم؛ ولی اهمیتی ندارد. هر ساعت از
زندگی به شادی و رنج خود ارزانی است!

من نمی‌باید اینجا از طرح‌های این مجموعه، که در اندیشه من يك «منظومه»
نمایشی از انقلاب تشکیل می‌دهند، پیش از وقت پرده برگیرم. هر کس که با
آفرینش هنری سروکار داشته است میدانند که میوه نارس را هیچگاه پیش از
آن‌که مجال رسیدن یابد نباید پوست کند. مانند زن کاندول Candaule، اثری
که صاحب و فرمانروایش آن‌را برهنه به تماشا بگذارد، دیگر از آن اونیست.
پس، بر او مباد که اثر را در برابر دیگران گذارد مگر آنگاه که به انجام
رسیده باشد!

همینقدر می‌توانم گفت که این دوره، که شامل دوازده اثر است و در آن
لودگی و هزل جای خود را در کنار فاجعه دارد، و برای تغزل شهبانی آشیانی
هم در جنگل پر آشوب تعبیه شده است، می‌خواهد نمایشگر گردبادی باشد که در
ملتی افتاد. نخست، در دور دست آسمان ارمنونویل Ermenonville، در آخرین
روزهای زندگی روسو Rousseau، این پیشاهنگم و هم‌اندوز، می‌توان دید که
طوفان اجتماعی در کار سر بر آوردن است. و طوفان یکباره با شتاب هجوم
می‌آورد، و با آن سرمستی جوانی که در «چکانه در ستایش شادی» است دیوار-
ها را فرو می‌ریزد: «چهاردهم ژویه». طوفان دیوهای را که در ژرفای قلب

۱- شعر مرونوی است از گوته که بشه‌وون در یکی از سفونوی‌های خود بصورت
همسرایی آورده است.

آدمی خفته‌اند بیدار می‌کند؛ نیروهای ویرانگرش که «شاگرد جادوگر» برانگیخته
ست از فرمان اراده بیرونند. کوه‌ها را بهم می‌کوبند و واژگون می‌سازند.
و اینک زیروندن‌ها Girondins، کردلیه‌ها Cordeliers، ژاکوبین‌ها Jacobins،
دانتون Danton، روبسپیر Robespierre، این غولهای صاعقه‌زده: «گرم‌تها»،
«پیروزی عقل»، «دانتون» که اثری دیگر بنام «روبسپیر» می‌باید تکمیل کند. و
طوفان، پس از آن که گذشت را باویران کنندگان آن نابود کرد، ازدشتهای پوشیده
از شعله و دود شتابان دور میشود. دوازده دنیای نوگشته، ابر سرخ‌فام درکام افق
فرو می‌رود. و در نمایشنامه آخرین دیگر انقلاب پایان یافته است، و می‌بینیم
که مثنی تبعیدیان امپراطوری ناپلئون، سلطنت‌طلب یا شاه‌کش، دشمنانی باهم
به آشتی گراییده، در دامنه دیگر کوه‌های ژورا Jura، در یکی از دره‌های
سوئیس که دروازه میهن بشماراست، از صلحی که به‌قلب طوفانی‌شان بازآمده،
و از خاموشی جاوید آسمان که از آن همه است، برخوردارند.

من اگر در این اواخر، با وجود کارهای تازه‌ای که در دست دارم، باز
به این طرح‌های موقوف مانده روی آورده‌ام، به انگیزش دوستان خارجی‌ام بوده
است. آن تندبادی که فرانسه را در سال ۹۳ در نورددید و از پس خود شیاری از
آتش بجا گذاشت که دیگر روبه‌خاموشی می‌رود، در جهت خاور به‌راه خود
ادامه داد و به‌دشت‌های آلمان و روسیه تاختن آورد. انبوه جن‌هایی که از قلمرو
باختر به‌پرواز درآمدند، اکنون در روح ملت‌های دیگر چنگ انداخته‌اند، و
در این میان ملت خوابزده ما خود را به گوارش شراب مردافکنی که نوشیده‌ها
کرده است. سودهای مردان کنوانسیون Convention که در مسافروکش
کرده است خون مردم آن دیارها را به آتش می‌کشد. و در برلن و مسکو آنها
را بدرستی شناخته‌اند. نمایش «دانتون» در سیرکوس تئاتر Circus Theater
به مدیریت ماکس راینهاردت Max Reinhardt، در روزهای پس از نبردهای
انقلابی برلن، اثری سخت بزرگ در مردم داشت، چه به نظر می‌رسید که پژواک
رزم‌های آن روزهاست زیر سقف تاریخ. همچنین «گرم‌تها» مسئله غم‌انگیز
کشاکش وجدان فردی با مصالح دولت را، که بار دیگر مسئله روز شده است،
در جان مردم آلمان و چکسلواکی و روسیه؛ و نیز در این ماه‌های اخیر در توکیو

آسیب زلزله دیده، بیدار کرده است... اشتنان نسوایک، این اروپائی شایسته، که از پانزده سال باز برای من یکروترین دوست و بهترین مشاور بوده است، کار سنگبری مرا در کوهسار آغشته به خون انقلاب، به عنوان یکی از نخستین وظایف نوپسندگی من، پیوسته به یاد من آورده است. و از این رو است که من باز تیشه ام را در صخره فرو کوفته ام؛ و این نخستین تخته سنگی است که در بهار امسال از آن برکنده ام. نام اشتنان نسوایک را اینک بر آن می نگارم. چه، اگر او نبود، این تخته سنگ همچنان زیر زمین خفته بود.

* * *

همه کسانی که با انقلاب فرانسه آشنائی دارند، به همان نخستین نگاه، اشخاص و حوادث واقعی را که زمینه ای برای «بازی» فاجعه آمیز من بوده اند باز خواهند شناخت. یاد داشت های لوه Louvet مایه ای بوده است برای ماجرای شگرف آن فراری که مأموران در تعقیب وی اند و همه دوستانش او را از خود می رانند، و با آن که می داند خلاصی برایش نیست، از ژیروند Gironde به پاریس به کام مرگ می آید و سری را که برایش جایزه معین کرده اند از سرتاسر فرانسه عبور می دهد تا پیش از آن که به خاک افتد برده ان معشوق بوسه زند.

در معشوق می توان چهره مه آلود سوفی کندرسه Condorcet و ظرافت اندوهناک این دوست کابانیس Cabanis را باز یافت؛ ژروم دو کورووازیه، هم با نام و هم با خوی و سرشت خویش، یادآور شهیدان دو گانه انقلاب است؛ کندرسه، آخرین بازمانده نویسندگان فرهنگنامه Encyclopédie، و لاووازیه Lavoisier، دانشمند نابغه. ولی بیشترین مهم در اینجا از آن کندرسه است، - مردی با پیشانی فانجان و با دهان شکست خورده گان، کسی که در نهانگاه زیر شیروانی کاخ لوگر امبورگ، در حالی که مرگ در قلبش لانه داشت ولی در چشمانش روشنائی برمی جوشید، پیش از خوردن زهر رساله «بیشرفت جان آدمی» را می نوشت و در پایان فریاد ایمان برمی آورد که: «علم بر مرگ چیره خواهد شد.» درباره او دالامبر D'Alembert می گفت که او: «آتشفشانی است پوشیده از برف»... آغاز نمایشنامه مصادف است با پایان زمستان وحشتناک ۱۷۹۳:

هنگامی که برفها زیر آفتاب ماه مارس تازه رو به آب شدن نهاده است. ولی درپسوی همه قلب‌های یخ‌بسته آتشی می‌سوزد، و گفته دالامبر می‌تواند برهمه‌شان دلالت کند. خود من نیز می‌توانستم آن را عنوان «بازی» ام قرار دهم.

من از تصرفاتی که در پرداختن چهره قهرمانانم به خود اجازه داده‌ام، - و این تصرف در روایتی که کوروازیه از جلسه کنوانسیون می‌کند رویم بسیار است - از تاریخ‌نویسان بوزش می‌خواهم. من تاکنون چندبار در «تئاتر توده مردم» و در پیشگفتار «تئاتر انقلاب» و بنازگی نیز در دیباچه چاپ آمریکائی «لا مونتسپان La Montespan»، دریافت هنری خود را از تاریخ بیان کرده‌ام. برای من تاریخ انبارسوداها و نیروهای طبیعت است. آنچه می‌خواهم ز آن برمی‌گیرم. از ته چاله‌ای که در آن جای دارند، درندگان بزرگ آدمی - صورت و آن حیوان هزارسر را برمی‌آورم: از يك سو توده مردم، از سوی دیگر رام‌کنندگان آن. و پروای شباهت سازی هم هیچ ندارم: زیرا که چهره - هاشان جاودانی است. و من درس ارزنده میکِل آنژ را به یاد دارم، هنگامی که او نه پیکر لوران^۱ Laurent بلکه مرد اندیشمند le Penseur را می‌تراشید:

«صدسال دیگر شباهت پیدا خواهد کرد»

کار شاعر آن است که، اگر بتواند، سرود خود را «für alle Zeit» بخواند. قدرت هنری درام تاریخ کمتر در آن چیزی است که در واقع بوده تا در آنچه همیشه هست. گردادباد ۹۳۴ هنوز گرد جهان روان است. خش‌خش جنگل‌های همسایه را ما می‌شنویم. خود ما بهنگام ماجرای دریفوس Dreyfus تن به تن «مهرگناه» ساییده‌ایم. در یکی از نمایش‌های «تئاتر توده مردم» در پاریس - و در آن نمایش ژورس jaures سخنرانی می‌کرد - من به آنچه مردم تماشاگر به هم می‌گفتند گوش می‌دادم و می‌دیدم‌شان که باساده‌دلی سعی دارند در چهره‌های دانتون، روبسپیر، وادیه vadier و دیگران، رهبران معاصر، ژورس، گد Guesde، و برخی دیگر را که نمی‌خواهم نام ببرم بازشناسند؛ و طبیعی است

۱ - منظور پیکره‌ای است که میکِل آنژ از لوران دومدیسس فرمانروای فلورانس در ایتالیا ساخته است.

که در این کار توفیق می‌یافتند. پس از آن، به روزگاری، نیمه‌خدایان و مینوتورا
Minotaure های انقلاب، بصورت گیراتری در روسیه قالب تازه کردند.
برای من جاذبهٔ تاریخ و آنچه از آن می‌توان به یغما برد همین «بازآیندگان»
جاودانی و همین عناصر انسانی هستند که پیوسته زیر هزار و یک پرده‌ای که
پروته^۲ Protée خود را بدان می‌پوشاند ظاهر می‌گردند. بیش از افراد يك روزه
که خاک گور چهره‌شان را خورده است، من به سراغ نیروهایی می‌روم که در این
پیکرها لانه داشت، و از آن پس آشیان دیگری اختیار کرده است.

ولی من همچنین می‌خواهم که روشنایی خاص این روز سپری‌گشته را در
پرده‌هایی که می‌نگارم حفظ کنم: زیرا هر روز روشنایی دیگری برای خود دارد.
ازینرو من کوشیده‌ام که این درام‌های انقلاب را به همان سبک و رنگ سوادهای
زمان بنویسم. خطرهای این شکل کهنه‌شده را من بر خود پوشیده نمی‌دارم، چه
این احتمال هست که احساس نادرستی از آن به بخشی از بینندگان و بازیگران
دست دهد. فصاحت سوزان ژان ژاک jean-jacques که روپسیر آن را در
مجرای ارادهٔ خود کشیده است، اما از دهان دانتون همچون آبهای سیلابی و
بخار خیز و ناپاشه به فضولات کارخانه بیرون می‌ریزد، نیاز بدان دارد که خواننده
یا بازیگر بتواند پوستهٔ قلبه گویی آراسته‌اش را کنار بزند و زیر جملات بلند
که پیش از حد رنگ و بوی نوشته دارد جانهای منقبض‌گشته یا متشنج را ملموس
سازد. این زبان خطایی، ای بسا که اشتباهاتی را موجب شود، و بسا که
بازیگران - بیگانه بیشتر تا فرانسوی - نتوانند از این گونه اشتباهات برکنار
بمانند، زیرا آنان سنت غریزی شبه‌های حساسیت ما را فرانگرفته‌اند. گرچه،
حتی در کشور ما، بسیاری کسانی که در این باره به‌خطا رفته‌اند. مثلاً: تن Taine
با همهٔ هوش خود نتوانست - شاید ازینرو که نخوامست - زیر طمطراق فرهنگستانی
کلمات و آهنگ گفتار، یا در گسترش سردرگم مجادلات لفظی، سوادهای جان-

- ۱- غول اساطیری با سینه و سر انسانی و پایین‌تنهٔ گاو‌نر که آنتی‌ها هر ساله
نوجوانانی را به‌عنوان باج به او می‌دادند و سپس به‌دست تزه Thésée کشته شد.
- ۲- پسر نپتون، خدای دریا، که می‌توانست از آینده خبر دهد. اما برای گریز از
سخن‌گفتن غالباً صورت عوض می‌کرد تا او را نشناسند.

شکر و راستی سهمناک خطیبان کنوانسیون را دریا بدید. این سن‌ژانهای سر بریده
Saints-Jeans-Les-Décollés که به يك دست تبرزین و به دست دیگر سر
خود را گرفته بودند. - برای فهم این موسیقی می باید لرزش رشتهٔ هماهنگی‌ها
در هر يك از سازهای آن: کینه، عشق، مرگ، شنید. شما این رشته را به
دست گیرید! کف‌تان از تب می‌سوزد...

پس، اگر من این تراژدی را «بازی» نامیده‌ام، ازینرو است که در آن
دار و ندار به داو گذاشته شده است...»

گوژپشت ستمکار، ریچارد، در تیردی فریاد برداشت: «پادشاهیم در بهای
يك اسب!» اینك ابر طوفان‌زا می‌گذرد... زندگیم در بهای جستن يك برق-
زندگی را می‌بازم. برنده منم.

رومن رولان

اوت ۱۹۲۴

چهره ها:

Jérôme de Courvoisier ژروم دو کورووازیه

عضو کتوانسیون، شصت ساله

Sophie de Courvoisier سوفی دو کورووازیه

زن او، سی و پنج ساله

Claude Vallée کلود واله

نماینده فراری ژیروندین، سی ساله

Lazare Carnot لازار کارنو

عضو کمیته نجات ملی، چهل و یک ساله

Denis Bayot دنی بایو

شصت و پنج ساله

Horace Bouchet هوراس بوشه

بیست و پنج ساله

Lodoïska Cerizier لودویسکا سریزیه

بیست و پنج ساله

Chloris Soucy کلوریس سوسی

هفده ساله

Crapart کراپار

نماینده کمیته امنیت

Timoléon تیمولئون

Doucín دوسن

Peau d'Âne بودان

مأموران بازجویی

حادثه در پاریس، در خانه کورووازیه، در پایان مارس ۱۷۹۴ روی

می دهد.

سالنی به سبک لویی شانزده، بادرهای شیشه‌ای بزرگ در طبقه هم کف ساختمان.

در ته صحنه، درشبه‌ای میانین، که با سه پله از آن می‌توان به باغ رفت، فراخ باز است. باغ کوچکی در روشنایی آفتاب جلوه می‌فروشد. درست در محور در گشاده، یک بوته پاس زیبا با گل‌های آبی گلی دیده می‌شود، و در ته باغ دیواری است که آنرا از کوچه جدا می‌کند. این دیوار خیلی بلند نیست؛ یک بچه که در گوشه سمت راست روی سنگ مرز باغ بالا برود، از فراز دیوار می‌تواند کوچه را ببیند. بالاتر از دیوار باغ، آسمان عصر پیداست، که رنگ گلی به‌خود می‌گیرد و آهسته آهسته تاریک می‌شود.

درون سالن:

۱- سمت چپ: دو در. یکی نزدیک چراغ‌های پیش صحنه، و دیگری نزدیک باغ. وقتی که این در دومی باز باشد، گوشه‌ای از یک اطاق خواب را می‌توان دید. در فاصله میان دو در، در وسط دیوار سمت چپ، بخاری دیواری بلندی از سنگ مرمر است که بالای آن یک مجسمه نیم‌تنه ولتر *Voltaire* قرار دارد و پشت سر آن یک آیینة بزرگ به دیوار نصب شده است. در سمت چپ بخاری، یک میز تحریر به سبک لویی شانزده. سمت چپ میز، میان میز و دری که نزدیک چراغ‌های پیش صحنه است و به داخل آپارتمان می‌رود، چند کرسی پایه کوتاه نهاده‌اند، طوری که بتوان گوشه دنجی برای

گفتگوی خصوصی داشت. پیشامدگی بخاری، میز و یک تجیر کاز چین؛ این گوشه را از نگاه کسانی که در باغ باشند محفوظ می‌دارد.

۲- سمت راست: یک در، روبروی در سمت چپ که نزدیک باغ است. وقتی که این در باز باشد، پلکان مارپیچ و اندکی از پاگرد آن و نخستین پله‌هایی را که به کوچه می‌رود می‌توان دید. روبروی بخاری مرمر، یک پنجره است که به کوچه باز می‌شود. در دو سوی این پنجره دو پرتره بزرگ به سبک قرن هیجدهم آقا و خانم خانه را نشان می‌دهند: خانم، بیست‌ساله، در رخت و آرایش اساطیری در فضائی روستائی؛ آقا به سبک دیدرو Diderot در لباس خانه، گردن برهنه، دستمالی بر سر بسته، پشت میز کارنشسته است و گویی برای جمعی که دیده نمی‌شوند سخن می‌گوید. این دو پرتره، با مجسمه نیم تنه و لتر که روی پیش بخاری لبخند می‌زند، گویی صحبت دوستانه‌ای دارند. در پای پرتره خانم کوروازیه، که از پرتره دیگر به چراغهای پیش صحنه نزدیکتر است، یک کلاوسن^۱ Clavecin بزرگ، گوشه دنج دیگری برای گفت و شنود درست می‌کند.

بر رویهم، این سالن نمودار محیطی ظریف و مهذب از طراز بالاست که تجمل در آن امری عادی است. با اینهمه، نشانه‌هایی از تنگدستی و بی‌نظمی و فرسودگی می‌توان در آن دید. بخاری دیواری، با همه بزرگی، خالی است. تنها در پایان چند تکه هیزم ناچیز در آن خواهد سوخت. روی میز غذا انباشته از کاغذ است، و در میان آن کاغذها چند فنجان قهوه خوری دیده می‌شود. چلچراغ از شمع نهی است. تنها یک شمعدان دستی برای روشن کردن صحنه آخر بکار خواهد رفت.

۱- ساز زهی و شستی‌دار که پیانو بعداً جانشین آن شده است.

صحنه یکم

پرده به روی جمع کوچکی بالا می‌رود. دو زن جوان (سوفی دو کورووازیه و لودویسکا سریزیه)، یک دختر (کلوریس سوسی)، یک افسر جوان و یک مرد سالمند (دنی بایو) دست‌هم را گرفته گرد بونه یاس شکفته‌ای می‌چرخند و سرود رقص ملی اثر گرتری Grétry را می‌خوانند: «نوبت بیگناهی باز آمد.»

دنی بایو (از نفس افتاده، می‌خواهد خود را از جمع بیرون بکشد).
دیگر ببخشید، جوان‌ها!
کلوریس، لودویسکا، نه، نه باز هم یک دور!
کوراس

پیرمرد، که یک دست خود را رها کرده اما دست دیگرش هنوز گرفتار است، به صحنه باز می‌گردد و آن گروه کوچک را که همچنان سرود می‌خوانند، به دنبال خود می‌آورد. نفس زنان و خندان، خود را روی نیمکتی

می اندازد و می نشیند. جوانان به ریشخند گرد او به
رقص می آیند و سرود دیگری از گرتری می خوانند:

«در نشاندن درخت آزادی.»

کلوریس، همچنان که می خواند، دو سر شاخه یاسی را
به هم آورده تاجی درست می کند و بر سر پیر مرد
می گذارد.

کلوریس، لودویسکا،
هوراس (می خوانند.)

«ای شما که پیری چون یخ فسرده است،
به دیدار دلنشین آن از نو زاده شوید...»

.....

پسران خود را بتگریسد که این نوآرهای دالبر را
خندان خندان بر پیشانی سپید گشته تان می بندند...»
دوست دیرینم، آمدم نجات تان بدهم. خوب دیگر،
جوان های سبکسر، بگذارید ما نفس تازه کنیم! ها،
برقصید، بچرخید، گرد گرد بگردید! ولی، ما پیرها،
از جرگه بیرون می رویم...

سوفی

اعتراض دارم! پیر بودن تنها سهم من است.
ای خودخواه!

دنی

سوفی

هوراس، لودویسکا ما همه اعتراض داریم! شوخی است، این!
من دیگر از نیمه راه گذشته ام. (به دنی بایه) هرچه هم
شما اعتراض بکنید، باز من طرف شما هستم.
چه خوب! من دیگر هیچ حرف نمی زنم.

سوفی

دنی

- لودویسکا ولی ما نمی گذاریم غارت مان بکنند! نه، نه، شما طرف
ما هستید! از همه جوانترید!
- سوفی (یک دسته موی سفید از میان موهای شقیقه اش بیرون می کشد.)
این موهای سفید را ببینید!
- لودویسکا چه هنری! هر که بخواهد خوب بجوید، همین اندازه
پیدا می کند.
- هوراس موی سفید، هاه، من دارم.
- لودویسکا من هم دارم.
- کلوریس من هم دارم.
- همه (با خنده.) نه؟
- کلوریس باور کنید! من یکی دارم. (نشان می دهد.)
- سوفی بور است.
- کلوریس سفید است.
- هوراس با همه آنچه در این پنج ماهه ناچار بوده ایم تحمل
کنیم، کی هست که موی سفید نداشته باشد؟
- لودویسکا گفتید پنج ماه! دو برابر!
- کلوریس بگویید سه برابر!
- هوراس نه، تنها از همین زمستان حرف بزنیم! باقی دیگر...
- دنی بله، نگفتنش بهتر است.
- کلوریس آخ! آن همه شکنجه دیدیم!
- لودویسکا هفته ها و هفته ها آتش نداشتیم!
- دنی نه هیزم بود، نه نان!
- کلوریس اوه! من همچو سردم بود که صبح ها دلم یاری نمی داد
بیایم از رختخواب بیرون.

لودویسکا من که تو رختخوابم یخ می کردم. حالا دیگر تخت پر بزرگ است.

هوراس (چشمک زنان) باید پرس کرد.

دنی یک بار من در خیابان برسی Bercy، کنار سن Seine،

از هفت شب تا یازده صبح، شانزده ساعت در باد

یخبندان انتظار کشیدم که یک گونی هیزم و یک کیسه

آرد جیره بندی بخرم. بعد هم می بایست با چرخ دستی،

روی زمین یخچه بسته، خودم ببرمش. دوبار من افتادم.

سوفی ببینم، کدام یکی بهتر است؟ گرسنگی یا سرما؟

لودویسکا، کلوریس، او! از همه بدتر سرماست.

هوراس نه، گرسنگی.

لودویسکا، کلوریس، سوفی سرما، سرما، سرما!

هوراس گرسنگی، گرسنگی، گرسنگی!

لودویسکا شکمو!

کلوریس او! من هزار بار ترجیح می دادم که هیچ چیز نداشته

باشم بخورم، اما پنج دقیقه بتوانم پاهایم را گرم بکنم!

لودویسکا من، از سرما گریه ام می گرفت! (هوراس میخندد.) خنده

می کنید، وحشی... او! شما، شما نمی دانید!

هوراس من در سپاه موزل Moselle روی برف هم خوابیده ام...

گرچه، راستش، گاه کومه ای را آتش می زدیم که

خودمان را گرم بکنیم.

دنی پس، آنهایی که آن تو بودند؟

هوراس از این وسواس ها به خودمان راه نمی دادیم!

کلوریس من، گاه که آن همه سرد می شد، بدم نمی آمد، ها، بدم

- نمی آمد تو آتش بسوزم!
- لودویسکا با این همه، جایی را که برای گرم کردن مان آتش کرده اند، می گوئیم دوزخ!
- هوراس دوزخ، رفتن به جنگ است، باشکم خالی.
- لودویسکا، کلوریس نه، سرماست!
- هوراس نه، گرسنگی است!
- سوفی هر دو را ما داشته ایم. پس، جای تعصب نیست؟
- کلوریس خدایا! چه طول کشید، این زمستان! سر تمام شدن نداشت.
- سوفی حالا دیگر تمام شده است. حرفش را نزنیم. از آفتاب دلچسب لذت ببریم!
- دنی اولین روز خوش فصل تازه... دوست نازنین مان! چه فکر خوبی داشته اید که ما را دعوت به باغ تان کردید تا این روز را جشن بگیریم!
- لودویسکا بهار را که در باسهای شکفته تان به دنیا باز آمده است ستایش کنیم!
- سوفی مگر من می توانستم آنرا برای خودم نگهدارم؟ در این روز گار تنگی، هر کس باید ریزه خورده خوشبختی را که برایش دست بدهد با دوستانش قسمت کند.
- لودویسکا بله، خوشبختی چیز کمیابی شده است!
- دنی خوشبختی؟ به گوش مان لغت بیگانه می آید.
- کلوریس مدتها می شد که خنده به لب مان نیامده بود! آخ! خدایا!

به گریه می افتند.

سوفی

جانم، جانم، چه شده؟

کلوریس

آیا ما حق داریم بخندیم؟

دنی

بله، بیش از حد رنج برده‌ایم.

سوفی

(به کلوریس) خوب، البته که حق داریم! جان من، این

يك وظیفه است.

کلوریس

آن‌همه کسان که از دست داده‌ایم!

لودویسکا

شوهرم.

کلوریس

نامزدم.

دنی

پسرم.

سوفی

هیس! هیس!

هوراس

(به لودویسکا) آنهایی که از دست خواهند رفت، شما

هیچ در غم‌شان نیستید؟

لودویسکا

آنهایی را که من دارم، نگه‌شان می‌دارم. نمی‌خواهم از

دست بدهم‌شان. نه، این‌را من نمی‌خواهم!

هوراس

پس دیگر فکر آنهای دیگر را نکنیم! برقصیم!

لودویسکا

برقصیم، پسر بد!

هوراس

شما هم بیایید، کوچولو.

کلوریس دودل است و نگاهش را به سوفی می‌دوزد.

سوفی

برو، دخترم.

هوراس

برویم، همان رقص دوره‌مان را از سر بگیریم!

جوانان به باغ می‌روند و سرود رقص آغاز می‌کنند.

دنی و سوفی در سالن مانده‌اند، و در سمت چپ، نزدیک

چراغهای پیش‌صحنه، میان میز کار و دری که به اندرون
خانه باز میشود نشسته‌اند.

دنی هر کسی به مرده‌های خودش فکر می‌کند: این یکی به
نامزدش، آن یکی به شوهرش؛ من هم به پسر م... آنها
مرده‌اند... ولی زندگی از هر چیزی نیرومندتر است...
سوفی حتی در شما، دوست سالخورده؟

در سراسر این بخش آغاز پرده، سوفی آرامش مهر-
آمیزی همراه با لبخند دارد که از شور و آشفتگی
دیگران متمایز است.

دنی حتی در من... شرمنده‌ام.
سوفی تنها شماها نیستید. گوش کنید!

از آن سوی دیوار باغ صدای گروهی مردم شنیده می‌شود
که به نوای ویولون و نی و دف سرود می‌خوانند و
با فریادهای شادی از کوچه می‌گذرند.

دنی بله، از میان این جمعیت که سرودخوان می‌گذرد،
یکی هم نیست که به اندازه خودش نصیب از بدبختی‌ها
نبرده، سهمی از قربانی‌ها و مصیبت‌های جنگ یا انقلاب
نداشته باشد، یکی نیست که فردایش از نگرانی‌ها به
اندازه دیروزش از شکنجه و درد گرانبار نباشد.
سوفی برای همین است که سرود می‌خوانند، تا دیگر به آن
چیزها فکر نکنند.

دنی خواهی نخواهی فکر می‌کنند. نگاه کنید!

در باغ، رقص دوره متوقف شده است.

چه داد می‌زنند، بیرون؟ گوش بدهیم...

هوراس

خاموش می‌شوند تا صدای روزنامه فروش بیرون را بشنوند.

(تکوار کنان) «بیک آزادی!». نبرد بزرگ در... دشمن

هوراس

به...»

به سوی دیوار می‌دود و از سنگ مرز باغ بالا می‌رود،
هر دو دست را از فراز دیوار بیرون نگاهداشته روزنامه
فروش را صدا می‌زند.

های!... همشهری... متشکرم!

روزنامه به دست باز می‌آید. هر دو زن جوان برای
خواندن روزنامه می‌آیند و تنگ او می‌ایستند.

از موز Meuse تا رن Rhin، لشکرهای پادشاهان بار
دیگر گرد می‌آیند. برای مقابله با آن، دولت جمهوری
باید دست به تلاش بزرگی بزند. آفتاب بهار تنور
جنگ را از نو تافته است. من ناچارم به آنجا برگردم.

هوراس

نه، نه! من نمی‌خواهم!

لودویسکا

ما که هستیم که بگوییم: «می‌خواهم» یا «نمی‌خواهم»؟

دن

بله، میهن خواسته است.

هوراس

میهن؟ بگویید: این مردهای سنگدل...»

کلورس

سوفی انگشت بردهان خود می گذارد. همه سر پایین می آورند.

هوراس

کمیته حق دارد.

دنی

(سرفه کنان) زورش بیشتر است.

کلوریس

به عین دیو است. همه مان را خواهد خورد.

لودویسکا

(با دست خود دهان او را می پوشاند و از هوراس می پرسد)

باز، دست کم، فوری نباشد! هوراس، شما که فوری

راه نمی افتید؟

هوراس

به گمانم نه، مگر این که دستور پیش بینی نشده ای باشد.

همه، بجز سوفی، در هیجانی غیرعادی و اندکی تب-آلود هستند.

لودویسکا

تا چند وقت دیگر؟

هوراس

شاید یک ماه.

لودویسکا

اوه! پس یک ماه... یک دنیا وقت هست...

دنی

خوشا جوانی! برای یک ماه خوشبختی، چه چیزها

که به جان هم نمی خرند!

کلوریس

خوب، من هم که جوانم! اما از خوشبختی بهره ندارم،

نداشته ام... اوه! من حتی طمع یک ماهش را ندارم...

تنها یک روز، یک روز خوشبختی!

سوفی

آرام باش، عزیزم، به دستش می آرید، و خیلی

خوشبختی های دیگر هم بعدش. برای شما، زندگی

سوفی انگشت بردهان خود می گذارد. همه سر پایین می آورند.

هوراس

کمیته حق دارد.

دنی

(سرفه کنان) زوروش بیشتر است.

کلوریس

به عین دیو است. همه مان را خواهد خورد.

لودویسکا

(با دست خود دهان او را می پوشاند و از هوراس می پرسد)

باز، دست کم، فوری نباشد! هوراس، شما که فوری

راه نمی افتید؟

هوراس

به گمانم نه. مگر این که دستور پیش بینی نشده ای باشد.

همه، بجز سوفی، در هیجانی غیرعادی و اندکی تب-آلود هستند.

لودویسکا

تا چند وقت دیگر؟

هوراس

شاید یک ماه.

لودویسکا

اوه! پس یک ماه... یک دنیا وقت هست...

دنی

خوشا جوانی! برای یک ماه خوشبختی، چه چیزها

که به جان هم نمی خرند!

کلوریس

خوب، من هم که جوانم! اما از خوشبختی بهره ندارم،

نداشته ام... اوه! من حتی طمع یک ماهش را ندارم...

تنها یک روز، یک روز خوشبختی!

سوفی

آرام باش، عزیزم، به دستش می آریسد، و خیلی

خوشبختی های دیگر هم بعدش. برای شما، زندگی

دراز است.

نه، نه، زندگی کوتاه است.

من دوبرابر شما سن دارم.

بله، زمان شما... ببخشید!... ولی، امروز دیگر همان

نیست. چه کسی به فراداش اطمینان دارد؟

من که به امروزم اطمینان دارم. (به هوراس چشم می‌دوزد.)

(کنار اوست. دست او را می‌گیرد و آهسته می‌گوید): امشب...

کلوریس که گفته او را شنیده است، آن دو را باچشمان
کینه‌بار می‌نگرد. لودویسکا متوجه آن می‌شود و لبخند
زنان به‌سوی کلوریس که روی زانوان سوفی نشسته
است می‌آید و می‌خواهد او را نوازش کند.

خوشگلم!

(با خشم خود را کنار می‌کشد.) نه، دست به من نزنید!

دوان دوان به باغ می‌رود.

چه‌اش هست؟

(با اندک‌مایه سرزنشی در لحن دوستانه.) خودتان خوب

می‌دانید.

به ما رشک می‌برد.

تنها او نیست.

(لبخند زان به دنی و هوراس) بروید، دلداریش بدهید!

(به لودویسکا) نه، شما نه، همین‌جا باشید، خودخواه!

دنی و هوراس بیرون می‌روند. سوفی و لودویسکا تنها می‌مانند. این يك، خندان و خوشبخت، خود را به پای سوفی که نشسته است می‌اندازد و او را در آغوش می‌فشارد.

لودویسکا من خودخواهم، بله، خودخواه، خودخواه! وقتی که خودخواه بودن این همه شیرین است، دلم نمی‌خواهد خودخواه نباشم! با من تندی کنید! سرزنشم کنید! (با لبخند). هیچ دردی را دوا نخواهد کرد. سوفی

لودویسکا او! چرا... لذت را بیشتر می‌کند... نه. از من نرنجید! بس که، بس که رنج کشیده‌ام!... همسرم Hector که مرگ به دشمنی از آغوشم بیرون کشید!..

آخ! چقدر اشک ریختم!

سوفی کی او را از دست دادید؟

لودویسکا (به سادگی) شش ماه... نه، پنج ماه پیش... بله، ماه اکتبر بود. دیگر نمی‌خواستم زنده باشم. برایم همه چیز تمام شده بود... و حالا! همه چیز آغاز می‌شود... (گفته خود را تصحیح می‌کند). همه چیز دوباره آغاز می‌شود... بیچاره، هکتور! عزیزم، هوراس!... سوفی

لودویسکا پس، همه پهلوان‌های باستان... لطف می‌کنید که از این حرف‌ها نزنید!... به نظرم، باز همان اوست... می‌گویم مسخره‌ام نکنید.

سوفی مسخره نمی‌کنم...

لودویسکا یقین دارم که هکتورم در شادمانی من شاداست... لبخند می‌زنید؟

شما هم می زنید.

نه... چرا... آخ! دوست خوب و خوشگلم، انسان
چقدر دوست دارد به خودش دروغ بگوید! من، بس-
که نیاز به شادمانی دارم، می خواهم او هم با من شاد
باشد. البته، می دانم که او دیگر چیزی حس نمی کند.
ولی من، من که حس می کنم، اگر بخوام از این
اندک مدتی که هنوز زنده ام بهره مند بشوم، آیا خطایی
مرتکب شده ام. بگویید، آیا زبانی به او می رسانم؟
گمان می کنید که او از من می رنجد؟ نه، نه، او می باید
از آنچه موجب خوشبختی من می شود خوشحال باشد.
نیست؟ آخر، دوستم می داشت!... از آن گذشته، برای
این که او دیگر مرده است!... بیچاره هکتور!... آخ!
زنده بودن، زنده بودن، خوب است!
زنده بودن داریم و زنده بودن. برای شما زنده بودن
همان دوست داشتن است.

از این پس، در گفتگوی محبت آمیز این دو زن، آنجا
که لودویسکا خردمندی سوفی را می ستاید، دلحن او
اندک مایه طنزی هست، و از سوی دیگر، سوفی، هنگامی
که لبخند زنان این ستایشها را از او می شنود، اندک
مایه بی صبری نشان می دهد.

زندگی جز با دوست داشتن زندگی نیست... باز که
لبخند می زنید... دوست دانایم، شما، بله، بالاتر از
نقص و ناتوانی ما هستید. شما زندگی زیبایی دارید،

سرتاسرش روشن، سرتاسرش هموار. شما توانسته‌اید آنرا از طوفان‌های اجتماعی، از آشوب‌های قلب و احساس در پناه نگهدارید. شما زنی هستید برگزیده، ممتاز. از پیوند زناشویی آرامی برخوردارید که سرکشی‌های عشق‌سودایی هر گزبدان دسترسی نداشته است، پیوندی روشن و زلال، تقریباً پدر فرزندان، بامردی مثل خودتان خردپیشه، نام‌آور، محترم؛ مردی که شما از کودکی با رشته‌های محبت پرهیزگاران‌های به او دل بسته‌اید. آسمان زناشویی‌تان بی‌ابر است.

آخ! که چقدر من تحسینش می‌کنم!
(با لبخند.) با این‌همه، شما آن را با یکی از ابرهای خودتان عوض نمی‌کنید.

سوفی

یعنی باهوراس من؟ نه، نه! عوضش نمی‌کنم. هر کسی نصیب خودش! ولی آنچه نصیب شما بوده زیباتر است.

لودویسکا

مثل آن زنهای زیبا که همه تحسین می‌کنند، اما برای دوست داشتن رو به یکی دیگر می‌آورند.

سوفی

از این حرف‌ها نزنید! انسان آرزو دارد جای شما باشد... ولی تنها شما می‌توانید آن که هستید باشید...

لودویسکا

درست همان که من می‌گفتم!

سوفی

(که گوش به او نداشته است.) ... دوست، رازدار، بلکه راهنمای مردی که باولتر Voltaire دوست بوده و اکنون دوست کارنو Carnot است...

لودویسکا

دنی

(که از باغ بازآمده و گفتهٔ اخیر را شنیده است)... مردی که راین هیئت نویسندگان فرهنگنامه Encyclopédie بوده است و امروز مشاور کمیتهٔ بزرگ است. بله، این امتیاز بی‌همتا از آن اندیشهٔ جهان شمول اوست... مردی دانشمند، بشردوست، عضو فرهنگستان و کنوانسیون هردو... کسی که پایگاه افتخارش در زمان لویی پانزدهم بنیادشده، به استواری در سقوط شاهان برجا مانده، آمدورفت نظام‌های حکومتی را می‌بیند و خود را بر همه تحمیل می‌کند و در میان احزاب خشمگین که یکدیگر را از هم می‌درند خود را دور از آسیب نگاه می‌دارد.

سوفی

شما، دوستان، نمی‌دانید که این ایمنی برچه پایه‌های شکننده‌ای نهاده است.

دنی

ما به‌رحال می‌دانیم که ایمنی او خودخواهانه نیست. بارها نفوذ ژروم کورووازیه به‌خاطر ما اعمال شده است، خواه برای آن که باربدبختی ما را اندکی سبک‌تر کند، و خواه، در ساعت‌های بحرانی، برای آن که دوستان به‌خطر افتاده را در سایهٔ حمایت خود بگیرد.

لودویسکا

این‌را هم ما می‌دانیم که این حمایت را مدیون چه کسی هستیم. مدیون همسر خردمند.

دنی

سوفی^۱، که درست نام‌گذاری شده است.

لودویسکا

سوفی، فرشتهٔ آسوده‌خاطر.

دنی

زنی که از شوهر آنچه بخواهد همان است.

۱ - سوفیا در زبان یونانی به‌معنی خرد است.

- لودویسکا
دنی
در عمل دیده‌ایم.
مگر جز این می‌توانست باشد؟ در این روزگار سرانیمه،
ژروم کورووازیه تنها کسی است که هنوز اثر تعدیل-
کننده‌ای در فرمانروایان مرگ و زندگی دارد.
- سوفی
افسوس! اثری اگر هست، ضعیف است و هر روز
ضعیف‌تر می‌شود.
- لودویسکا
پناهید. هیچ چیز نمی‌تواند آسیبی به شما برساند.
(با چیزی از رشك.) باز هر اتفاقی بیفتد، شما که در
(به اتفاق هوراس از باغ برمی‌گردد و اندوه می‌پوش خود را
يك سر از یاد برده است.) اوخ! بیچاره‌ها! بیچاره‌ها!
چه شده؟
- سوفی
کلوریس
این خبر که خوانده‌ایم. (روزنامه‌ای را به سوی سوفی
پیش می‌آورد.)
- سوفی
باز یکی از این ورق پاره‌های نفرت آور. نه، دیگر
نمی‌باید این‌ها را خواند.
- لودویسکا
ما آن آسودگی خاطر شما را نداریم که نخوانیم.
می‌دانیم که مایهٔ درد و غم است. برای همین هم می-
خوانیمش. (روزنامه‌را می‌گیرد.)
- کلوریس
نه، گوش کنید! بی‌اندازه فجیع است! پتیون، بوزو،
واله... Vallée
- سوفی
(مضطرب، ولی با خویشتن داری.) واله!...

۱- Pétion مرد سیاسی فرانسه در زمان انقلاب، شهردار پاریس و رئیس مجلس
کنوانسیون ۱۷۹۴-۱۷۵۶.

۲- Buzot مرد سیاسی و نمایندهٔ کنوانسیون از حزب ژیروندن ۱۷۹۴-۱۷۶۰.

بی اختیار نیم خیز می شود. حاضران هیچکدام توجهی به حرکت و فریاد تعجب او ندارند. گرد لودویسکا که روزنامه را به دست گرفته است حلقه زده اند.

کلوریس

در نزدیکی بردو Bordeaux پیدایشان کردند، مرده، نعش شان را گریه ها تا نیمه خورده بودند...

در آن آشفته گی همگانی، کسی متوجه آشوب سونی نمی شود. او بهت زده، بی سخن، دوباره روی نیمکت می افتد، با دو دست چهره خود را می پوشاند و دیگر حرکت نمی کند.
لودویسکا، کلوریس، دنی و هوراس با ولع روی روزنامه خم شده اند.

هوراس

(آنچه را که خوانده اند خلاصه می کند.) ازمایه ها پیش در جستجوی شان بودند. سنگ های را به رد پایشان سر داده بودند، و سنگ ها مأموران را به غاری در یک معدن متروک سنگ کشانند. پتیون را توانستند بشناسند. شکمش دریده و روده هایش بیرون ریخته بود...

دنی

فرمانروای سابق پاریس، شهردار ما، رئیس محبوب مجلس...

لودویسکا

(می خواند.) آن دیگری... صورتش خورده شده بود... ایشش، اه!...

روزنامه را به دیگران وا می گذارد.

هوراس

(ادامه می دهد.) لبها، بینی، کنده شده... مأموران شك

داشتند... می گفتند: بوزو است... ولی از کاغذهایی
که از جسد به دست آمد، معلوم شد واله است.

بیچاره!

کلورس

دنی

خیلی برایشان دل سوزی نکنید! باز وسیله داشته اند که
از گیوتین فرار کنند. همین هفته پیش بود که دوستانشان
باربارو Barbaroux و گده Guadet بالای گیوتین
رفتند.

بله... ولی پیش از مردن چقدر می باید در عذاب بوده
باشند!

لودویسکا

پس از مرگ، دیگر همه چیز یکسان است...

هوراس

کارشان می بایست به همین جا بکشد... با آن شورش
دیوانه وارشان...

دنی

شما که تأییدشان می کردید.

کلورس

هر گز!

دنی

خودم شنیدم که می گفتید...

کلورس

هر گز!

دنی

شما همه شان را تحسین می کردید.

کلورس

ساکت شو، دخترک!

لودویسکا

سکوتی کوتاه.

(سرفه کنان) همه مردم را فریب دادند. تصور می شد
زورشان بچربد. کسی که ضعیف تر است، برای چه
شورش بکند؟

دنی

بگدم سکوت. سرفی دست از روی چهره برداشته روی
نیمکت بی حرکت مانده است. با هیجانی واپس زده
و لبخندی ماشینی و یخ بسته، نگاهش به روبرو دوخته
است.

کلوریس جوانك، واله! بیچاره سی سال هم نداشت!
لودویسکا من با او رقصیده ام،- بهار پارسال... راستی، سوفی،
اوهم از دوست های شما بود.

سوفی جواب نمی دهد و حرکتی نمی کند. لودویسکا
پیش از آن در هیجان است که متوجه شود.
به سخن خود ادامه می دهد.

لودویسکا در رقص، چه دلربا بود!
کلوریس و چه خوب شعرهای آقای فلوریان^۱ Florian را تقریر
می کرد.

لودویسکا مرد پردلی هم بود. انگار می بینمش، آن روز، پس از
یورش به کاخ تویلری، پیشاپیش گردان داوطلبانش رژه
می رفت و باد موهایش را پریشان کرده بود.

کلوریس انسان با شور و شوق به مجلس می رفت که سخنرانی اش
را از پشت میز خطابه بشنود.

هوراس زبان تند و نیش داری داشت. چنان طنز بیرحمانه ای
که روبسپیر Robespierre از خشم پشت عینکش هی
پلك بهم می زد. وقتی که به یکی از مخالفانش روی
می آورد، از تیرهای طعنی که به هدف می نشاند، تالار

۱- شاعر افسانه سرای فرانسوی ۱۷۹۴-۱۷۵۵.

و جایگاه تماشاگران از خنده در جوش و خروش می افتاد.
 من، چشمم به لب‌هایش دوخته می شد.
 لودویسکا، من حسودیم می شود.
 حسودی؟ برای لب‌هایی که گرگ‌ها کنده‌اند؟
 لودویسکا، آخ! چندش آور است! ... آخر. برای چه، برای چه
 رفت و خودش را به آتش سیاست سوزاند!
 جاه‌طلبی ...

هوراس
 دوست داشتنی‌تر نیست؟
 هوراس، آخر، میهن را باید نجات داد.
 لودویسکا، من می‌خواهم تو اول مرا نجات بدهی! ... انسان باید
 آنچه را که دوست دارد نجات بدهد.
 دنی، پیش از همه، انسان باید خودش را نجات بدهد ...

همه فریاد اعتراض بر می‌دارند.

بله، اعتراض می‌کنید! ... ولی، شما جوان‌ها، وقتی
 که به سن و سال من برسید، خواهید دید! ... جاه‌طلبی
 و عشق، خوب چیزی است. و چه دردسری است، حفظ
 کردنش.
 هوراس، بله، این روزها زنده ماندن حرفه دشواری شده است،
 ماها فرصت نخواهیم داشت یاد بگیریمش.
 کتورین، ولی من می‌خواهم، می‌خواهم یاد بگیرم! (روبه دنی
 می‌کند.) شما لم کار را به من یاد می‌دهید، ها ...
 دنی، باید بی رگ بود، فرزند. بین مردن و شاهد مرگ
 بودن، باید انتخاب کرد.

گروه کوچک کلوریس، دنی، هوراس، گفتگو کتان و خندان، آری، بدین زودی آمدور می شوند. تنها لودویسکا نزد سوفی می ماند. این دوزن در گوشه ای از سالن، طوری که از باغ دیده نشوند، میان میزکار و چراغ های پیش صحنه، هستند.

لودویسکا

شما، سوفی خاموش من، ما را می گذارید که حرف بزنیم و درجوش و خروش باشیم؛ ولی خودتان، مثل یک تماشاگر نیک خواه و کمی بیگانه، بی حرکت می مانید، انگار آرنج را به نرده بالکون تکیه داده اید و با چشم های زیبای خاکستری رنگ و آن لبخند خاموش تان ازدور ما و هیجان های ما را نگاه می کنید. چقدر شما آرامید، آرام!

سوفی

(بی آنکه جنبشی کند یا لحن خود را بالاتر برد.) بله، آرام. آرامی دردی که پایان ندارد... (شگفت زده.) سوفی!

لودویسکا

سکوت.

چه می گوئید؟

سکوت.

چه بود، گفتید؟

سوفی پاسخ نمی‌دهد، کمترین حرکتی نمی‌کند. ولی
لودویسکا، که خم شده است تا او را به‌دقت بنگرد، با
جهش ناگهانی محبت می‌گوید.

لودویسکا او، دارید گریه می‌کنید!

سوفی دست برده‌ان لودویسکا می‌گذارد تا او را وادار
به خاموشی کند.
پلک دم سکوت.
سوفی بی‌دستمال می‌گردد تا اشک خود را پاک‌کند.
لودویسکا با دستمال خود به‌مهربانی چشمان سوفی را
پاک می‌کند.

لودویسکا مگر غصه‌ای دارید؟ شمایمی که در چشم همه ما مظهر
خوشبختی هستید!... همه‌چیز، همه‌نعمت‌ها را دارید:
عشق، نام و آوازه، قدرت، و ایمان به این انقلاب، که
شوهرتان و خودتان به استقرار آن کمک کرده‌اید...
سوفی (درخود فرورفته.) من هیچ‌چیز ندارم.
لودویسکا نه، نه! حرف‌تان را باور نمی‌کنم!

سوفی به او اشاره می‌کند که خاموش شود. دنی بایو
می‌آید.

دنی مگر ژروم نباید به‌زودی از مجلس بر گردد؟
سوفی (لحن عادی گفتگو را از سر می‌گیرد.) هرگز نمی‌شود
پیش‌بینی کرد که جلسه چقدر طول می‌کشد. گاه بوده.
است که من تمام شب، تا خود سپیده منتظرش بوده‌ام.

دنی
سوفی

با این همه به نظر نمی‌رسد که حوادث خطیری امروز...
این روزها چه کسی می‌تواند يك ساعت بیشتر بگوید
چه روی می‌دهد؟

از پشت دیوار باغ در کوچه صدای عبور دمت‌های با
نی لبك و طبل و آهنگ موسیقی مارش به گوش می‌رسد،
همراه با غرش چرخ ارابه‌ها و صدای تاخت اسب‌ها
و فریادهای جمعیتی انبوه.

کلوریس
هوراس

باز چه خبر است؟
دسته تازه‌ای که می‌برندشان پای گیوتین.

با تیزی دست مانند تیغه ساطور به گردن خود اشاره
می‌کند.

کلوریس

(گوش‌های خود را می‌بندد.) نمی‌خواهم بشنوم...

دست‌ها را از گوش برمی‌دارد و به سوی باغ می‌دود.

هوراس، برویم ببینیم‌شان!

با هوراس بیرون می‌رود.

دنی
سوفی

حالا دیگر ارابه از این‌ور می‌گذرد؟
بله، سنگ‌فرش کوچه فلورانتین Florentin را این
روزها کنده‌اند.

دنی از سرکنجاوی به دنبال آن دو تن دیگر بیرون
می‌رود.

لودویسکا (که تنها نزد سوفی مانده است.) سوفی، من حرفتان را
باور نمی‌کنم!... شما تا حال گفتید...
سوفی بگذریم!
لودویسکا نه، نه، خواهش می‌کنم! مرا به چشم يك دوست نگاه
کنید!

سوفی در باغ را نشان می‌دهد.

لودویسکا بله، این همه نفرت انگیز...

شتابان می‌رود و در را می‌بندد و باز می‌گردد. زیر وبم
مقطع مارش و فریادهای جمعیت، هرچند آهسته‌تر،
هنوز به گوش می‌رسد.

لودویسکا بگویید! به من بگویید... (دست‌های او را می‌گیرد و می‌بوسد)
سوفی، شما بی‌انصافی می‌کنید. مگر شما سهم بزرگی
از خوشبختی نداشته‌اید؟ هیچ چیز پیش نیامده است که
پیوند زناشویی تان را، عشق تان را، آشفته بدارد.
سوفی (به تلخی) عشق من؟ هیچکس به من عشق نرزیده است.
من جوانی خودم، نیروی امیدواری و آن نیاز تفویض
خودم را پیشکش مردی کردم که مورد احترام من بود
و هنوز هست و من تحسینش می‌کنم... ولی او چه کرد؟
مرا فدای ایمان خودش کرد.

لودویسکا

سوفی

مگر خودتان هم چنان ایمانی ندارید؟
اه! ایمان آنها را من می‌خواهم چه کنم؟ من اگر زمانی
دل بسته آن بودم، اگر گمان می‌کردم که دوستش دارم،
برای این بود که آنها دوستش داشتند، آنها بودند که
من در این ایمان دوست می‌داشتم... و اما این، چه به
سرشان آورد و مرا به چه روزی نشانند!

(که می‌کوشد سردر آورد.) گفتید، آنها؟
(با تندخویی.) می‌گسومیم که این ایمان را من دشمنش
دارم... گوش کنید!...

لودویسکا

سوفی

با آن که در بسته و صداها خفیف‌تر است، یکباره
انفجار فریادها و خنده‌های بلندی شنیده می‌شود. پس
از آن، همه فرومی‌نشینند و بار دیگر سکوت درمی-
گیرد. سوفی با کینه‌ای متراکم، آهسته، باز به سخن
درمی‌آید.

سوفی

من از همه این ایمان‌ها بیزارم، از این اوهام سرسامی
که آدمیزاد، مانند فسادی که زندگی را به ویرانی
می‌کشاند، خود را بدان تسلیم می‌کند. زندگی اینجا
دم‌دست ماست، سراپاسادگی، و آن همه شیرین! همینقدر
می‌باید خم شد و گل زندگی را چید. اما آنها از درک
زیبایی آن عاجز شده‌اند. ایمانشان و سواس دیوانگی
است، زهری است که آنها را در بلاهت زود خشم و
کشنده‌ای فرو می‌برد. آنها مرا فدای آن کرده‌اند...
آن! و تازه این چیزی نیست!...

(که نگاهش به لیان سوفی دوخته است.) دیگر چه؟

لودویسکا

سوفی	آنها خودشان را فدا کرده‌اند.
لودویسکا	چطور؟ شوهرتان؟
سوفی	نه، او نیست.
لودویسکا	پس که؟
سوفی	(در حالی که دستخوش هیجان سودایی است، گویی با بی میلی.) شنیدید که... تا حال... آن بیچاره‌ها... فراریها...
لودویسکا	(با فریاد فروخورده.) ها، واله! Vallée

سوفی، برای آن که از پاسخ سو باز زنده، از جا برمی-
خیزد. در این لحظه در باغ بازمیشود و کلوریس شتابان
به درون می‌آید و بلند می‌گوید:

کلوریس	آخ! حدس بزنید، حدس بزنید، چه کسی را سوار ارابه دیدم!
--------	---

سوفی رو برمی‌گرداند و لودویسکا با اشاره می‌خواهد
کلوریس را دور کند.

کلوریس	(سخت تهییج شده.) نه! حدس بزنید، حالا گردن که را می‌برند!... عقل را، مظهر عقل‌شان را... آن دختره چاق و کوتاه موبور را که مظهر عقل کرده بودند و در محراب سنت اوستاش ^۱ Saint - Eustache نشانده بودند و پیشش نماز می‌خواندند... من خوب شناختمش... عقل، ها عقل!...
دنی	(فیلسوفانه.) فرزندی، عقل مدتهاست که زده به چاک!...

۱- کلیسایی است در پاریس، از آثار قرن شانزدهم.

اوه! جلو دهن تان را بگیری، لطفاً، با آن کلمات
زشت تان!

آنها در نه سالن، سمت چپ، دم دری که به باغ باز
می شود، به گفتگوی خود ادامه می دهند، گویی که پی
برده اند مزاحم سوفی و لودویسکا شده اند. این دو نیز
به گوشهٔ مقابل سالن، سمت چپ، نزدیک چراغهای پیش-
صحنه، رفته اند. - در پناه یک کلاوسن clavacin بزرگ
که در سمت راست را که به پلکان می رود از چشمشان
پنهان می دارد. ولی آنها روبروی آینه ای که بر دیوار
سمت چپ نصب شده است نشسته اند و عکس این در
را می توان در آن دید.

لودویسکا

(دوباره دست های سوفی را گرفته است و، با همهٔ کوشش سوفی
برای رهایی خویش، آن را ول نمی کند. با صدای آهسته و
به اصرار می پرسد:) ها، واله است؟.. سوفی، به من بگوئید،
آیا واله است؟

سوفی

(نشسته و دستهایش گرفتار است. با درد و اندوه سر بر می گرداند.)
آخ! دیگر با گفتن اسم او خنجر به دلم نزنید!

لودویسکا

(لبریز از دلسوزی، دست های سوفی را رها می کند.) اوخ!
نازتیم از کجا می توانستم تصورش بکنم؟... چقدر
دلم می سوزد! وحشت بار است... و ما که تا حال،
ندانسته، دهنه را درون زخم دل تان می چرخانیدیم!...
بیخشید، مرا بیخشید! ولی که می توانست حدس بزنند؟...
بله، در گذشته، من متوجه دوستی تان شده بودم...

سوفی

(آهسته و با هیجان.) من دوستش داشتم. او هم مرادوست

می داشت. زندگی من یکسر او بود. زندگی او هم پاک من بودم... دست کم، من همچو گمان می کردم. ولی دروغ بود. چرا که به خاطر این ایمان منحوس رفت و خودش را به کام مرگ انداخت... آخ! اگر او خود را فدای این ایمان کرد، من هم آیا او را و خودم هر دو را فدای یک ایمان نکرده‌ام؟

لودویسکا

کدام ایمان دیگر، سوفی؟

سوفی

(پر کینه.) همین شرف زناشویی که من همیشه حفظ کرده‌ام.

لودویسکا

سوفی، همه را برای من بگویید... شما کام از هم نگرفتید؟

سوفی

(با هیجانی که رو به فزونی می‌رود.) نه. و همین است که امروز مایهٔ نومیدی من می‌شود! هر چه از من تمنا می‌کرد، فایده نداشت. قلب خودم به اصرار می‌خواست که تسلیم او شوم، باز بیهوده بود. فکر ژروم و پیمان زناشویی مان، آن‌سواس وفاداری که کمتر از عواطف قلبی مایه می‌گیرد تا از عادت، آنچه غفت نامیده می‌شود، - این بت بی‌چشم، - من همه چیز را، هر چه را که درد نیا دوست می‌داشتم، فدای آن کردم. و حالا، او مرده است. حالا، او را از دست داده‌ام، چه دردی را این کار دوا کرد؟ چه دردی را؟

اکنون لودویسکا است که می‌کوشد تا سوفی را، که صدایش اندک‌اندک لحن دردی سودایی به خود گرفته است، آرام کند. لودویسکا با اشاره او را به احتیاط

فرامی خوانند. ولی دیگران، که سرگرم گفتگوی پرشوری
هستند، بنظر می رسد که هیچ توجه به چیزی ندارند.
سوفی خاموش می شود. لوویسکا آهسته چیزی به او
می گوید. دیگر جز صدای گفته ها و خنده های دوستانی
که در گوشه چپ سالن، دم پنجره باغ، ایستاده اند
چیزی شنیده نمی شود...

صحنهٔ دوم

ناگهان خاموشی مرگباری درمی گیرد. روبروی دوستانه دنی، هوراس و کلوریس - دری که به پلکان می رود باز می شود. اما سوفی و لودویسکا که پشت به در دارند و کلاوسن هم مانع است، چیزی از آنچه روی می دهد نمی بینند.

مردی وارد شده است. رخت مردم خرده پا به تن دارد و مانند جمهوریخواهان ژاکوبین نشان سه رنگی بر کلاه زده است. سراپایش گل آلود است، باقیای خشمگین و بسیار خسته. مردی است جوان، لاغر اما درشت استخوان، با چشمانی آتشین. چنین می نماید که مورد تعقیب است. در را به يك فشار باز کرده به درون آمده است. بی درنگ هم، با حرکتی تند اما بی صدا، در را می بندد و بد پلکان گوش می دهد. پس از آن، برمی گردد و، روبروی گروه کوچک دوستان که ناظر آمدنش بوده اند، پشت به در تکیه می دهد. آن سه تن از حیرت یکه می خورند، ولی بیش از آن دچار آشفتگی شده اند

که بتوانند کلمه ای بر زبان آرند.
 در این لحظه، سوفی و لودویسکا از مسکوئی که در گرفته
 است به تعجب می افتند. لودویسکا بسوی گروهی که در
 سمت چپ سالن ایستاده اند رو برمی گرداند و چهره های
 منقلب شان را می بیند، اما پی به چیزی نمی برد. سوفی،
 که بی اراده نگاهش را بسوی آینه بزرگ بالای پیش-
 بخاری برده است، عکس مرد را که با پشت به در تکیه
 داده است در آن می بیند. با فریادی که در آن آشوب
 همگانی توجهی بدان نمی شود، از جا برمی خیزد. زیرا،
 در همان آن...

دنی، هوراس،
 کلوریس
 و آن

(فریاد سر می دهند:) واله Vallée
 (که انتظارند داشت این جمع را در آنجا بیابد.) دنی بایو...
 بوشه... کلوریس... دوستان من...

صدایش از خستگی و هیجان گرفته است. تند به سوی آنان
 می رود و دست پیش می آورد. آنان از ناچاری دست
 او را می فشارند. ولی از هم اکنون چشمان واله پشت
 سر و پیرامون آنها در سالن پی کسی می گردد که ندیده
 است. و ناگهان سوفی را می بیند. دیگر، باقی هر که
 هست برایش وجود ندارد. سوفی ایستاده و دو دستش
 را از پشت به کلاوسن تکیه داده است. با چشمانی فراخ-
 گشته از هیجان و ترس و شادی واله را نگاه می کند.
 دیگر آن دو در اندیشه هیچکس از آن جمع نیستند. واله
 دستها را به سوی سوفی دراز کرده شبان به سوی او
 می رود. سوفی هم به سوی او می آید.

سوفی!
 شما زنده اید!

واله
 سوفی

واله خود را در پای سوفی می اندازد و ماقه‌های او را در آغوش می فشارد، برزانون او از روی دامن بوسه می زند، پاهایش را می بوسد. سپس، زانو زده، سر راست می کند و گوناگونش را، چشمان و دهانش را، برپیکر دلدار می چسباند. سوفی تحاشی نمی کند. با دست‌های خود چهره محبوب را نوازش می دهد.

واله
این اوست! دوباره یافتمش!... دیگر دارمش، دارمش، در دستم دارمش!

سوفی
(بی آن که خواسته باشد خود را رها کند، سرش را به دست می گیرد و برویش خم می شود و آهسته به مهر بانی، در گوش او می گوید) بلند شوید!

واله، چشم‌ها به سوفی دوخته، برمی خیزد. ولی همینکه به پا می ایستد، تلوتلو می خورد. سوفی نگاهش می‌دارد.

سوفی
دارد می افتد!... هوراس! لودویسکا!... دوست من، به من تکیه بدهید!... چه تان هست؟ درست تکیه بدهید!... بیایید... اینجا... روی این نیمکت...

او را به سوی نیمکتی در گوشه سالن، سمت چپ، نزدیک چراغهای پیش صحنه، می برد. ازینرو، نه واله و نه سوفی که روی او خم شده است، هیچک نمی توانند آنچه را که پشت سرشان می گذرد ببینند؛ نخست، دنی بایو، و بدنبال او کلوریس، با شتاب از آنجا به در می‌روند؛ پس از آن نوبت هوراس بوشه است، که از آستانه دری که به پلکان می‌رود به لودویسکا اشاره‌هایی

می‌کند تا بدانها پیوند و لودویسکا شوریده و دود است: نگاهش از واله، که سوفی نگهش داشته است، به هوراس و باز از این به آن می‌رود. سرانجام تصمیم می‌گیرد، پهنای شالین را می‌پیماید تا در ته صحنه، سمت چپ، شال خود را که روی یک صندلی نهاده بوده است بردارد. همه این حرکات در زمان نسبتاً کوتاهی که سوفی واله را به سوی نیمکت برده او را در آن می‌نشانند انجام می‌گیرد.

(بی آن که به پشت سر خود نگاه کند، همچنان با واله حرف می‌زند). ... از خستگی دارید می‌میرید... غذا نخورده‌اید؟ کلوریس! لودویسکا! بیایید به کمکم. دوستان من، کمی قهوه بیارید... آنجا از روی میز یک فنجان بردارید...

سوفی

از سکوت به تعجب می‌افتد و سر برمی‌گرداند.

(که بی حرکت روی نیمکت نشسته است، بی آن که چیزی دیده باشد، به آسانی بی به ماجرا می‌برد.) مگر نمی‌دانید که من برای همه کسانی که به من نزدیک شوند خطرناکم؟

واله

از میان چهار دوست خانواده، تنها لودویسکا، به علت آن که برای جستن شال خود ناچار بوده است دوباره پهنای شالین را پیماید، هنوز در آستانه دراست. سوفی سر برمی‌گرداند و چشمش به او می‌افتد.

(برآشفته.) لودویسکا!...

سوفی

لودویسکا، که از شنیدن نام خود متقلب و شرمنده گشته
است، می ایستد و سر برمی گرداند و دودل می ماند.
مپس چند قدم به سوی سوفی می آید. سوفی نیز واله
را رها کرده به سوی اومی رود. لودویسکا، بادستپاچگی،
آهسته و تقریباً بیچ‌بچ کنان می گوید:

لودویسکا

ببخشید... ببخشید، رفتار پستی است، خودم می دانم...
ولی امروز... بخصوص امروز، می خواهم زنده بمانم!

کلمه آخر به زحمت شنیده می شود. لودویسکا شتابزده
بیرون می رود.

سوفی، که يك دم از پای درآمد، بر خود مسلط
می شود. می رود و از روی میز فنجان‌های برمی دارد، در آن
قهوه می ریزد و پاکمی نان برای واله می آورد.

واله

(کمترین حرکتی نکرده است.) به قدرت من آفرین بگویدا
هرجا که وارد شوم، ترس با من وارد می شود. این
موجود بینوا (اشاره به خود می کند)، که دیگر حتی نمی-
تواند روی پاهایش بایستد، خود بدبخشش می گریزد
و دیگران از او می گریزند. پنج ماه است که من در
سراسر فرانسه آواره‌ام. از هر خانه و سرپناهی بیرونم
می کنند. در دوردونی^۱ Dordogne ما هفت فراری
بودیم: پتیون، باربارو، بوزو، گده، سال، والادی. خانه
سی تن از دوستان را در زدیم. حتی یکی در بروی
ما باز نکرد. ما سایه گیوتین را بدنبال خودمان می-
کشیدیم. چنان از دیدن ما - و آن سایه - سراسیمه

۱- یکی از شهرستان‌های فرانسه که مرکز آن شهر پریگور Pèrigueux است.

می‌شدند که یکی، که بی‌خبر وارد خانه‌اش شدیم، خواست ما را بکشد؛ اما چون زورش نمی‌رسید، تهدید کرد که اگر بخواهیم بمانیم خودش را خواهد کشت!

خنده‌ای تلخ و خشمگین می‌کند.

يك شب، زیر باران سیل آسا، در زمین شخم‌زده‌ای راه رفتیم. ناچار شده بودیم معدن سنگی را که به آن پناه برده بودیم ترك کنیم. از حضورمان در آن حوالی بو برده بودند. آخرین امید ما به خانواده‌ای بود که زمانی با خانواده‌ام دوستی داشتند: من، در زمانی که وکیل دادگستری بودم، شرافت یکی از اعضای آن را در يك دعوی جنایی نجات داده بودم. شب تاریکی بود. راه را گم کردیم. تا بالای زانو درخاک خیس- خورده فرومی‌رفتیم. من، رگ‌پشت زانویم در رفت. پس از شش ساعت راه‌پیمایی، خسته و مانده رسیدیم. در زدیم. نیمساعت انتظار. از زور باران و باد سرد، دندانهای مان به هم می‌خورد. در نیمه باز شد. اسم خودم را گفتم. دوباره در را بستند. باز نیمساعت دیگر... من، لرزم گرفت و از هوش رفتم... پس از يك ساعت گفت و شنود، از ترس شان جواب دادند که نمی‌توانند ما را بپذیرند. من در گل ولای جاده افتاده بودم. از پشت در بسته، همراهان من فریاد زدند: «تنها برای يك ساعت، سقفی که بتوان زیرش پناه برد!» جواب آمد: «نه!» «دست

کم، يك لیوان آب و کمی سرکه! - «نه»... و ما باز
راه فرازان را در پیش گرفتیم... لعنت بر هر چه آدمی!

سوفی، کنار والہ ایستاده، به سخنانش چنان با درد و
دلسوزی گوش می‌کند که گویی خشک شده است. والہ،
سر به‌سنگینی فرو افتاده و نگاه تیره‌اش به زیر پای خود
دوخته، این سرگذشت را بالحنی افسرده و بی‌رنگ که
گاه از شدت خشم یا حس تحقیر واپس زده اوج می‌-
گیرد حکایت کرده است. پس از آن، یکبارہ به سوی
سوفی برمی‌گردد و با صدایی خشن و پرهیجان از او
می‌پرسد:

خوب، شما مرا بیرون نمی‌کنید؟

(به سوی او خم شده فنجان را به مهربانی به او می‌دهد.)

سوفی

دوست بیچاره‌ام، بگیرید! برایتان رمق نه‌انده است.

(بی‌آنکه فنجان را بگیرد، با همان لحن زنده.) من مرگ

والہ

را با خودم آورده‌ام. دیگر بیرونم کنید!

(فنجان را به‌دهان او می‌برد و نگه می‌دارد تا بخورد.) بخورید!

سوفی

والہ قهوه را حریصانه می‌نوشد و پس از آن می‌خواهد

حرف بزند.

حرف نزنید!... نان بخورید!... پیش از هر چیز،

استراحت کنید.

چند لحظه خاموشی. سوفی سرگرم غذا دادن اوست،

و مانند مادری دلسوز نان خوردنش را تماشا می‌کند.

واله دست سوفی را می‌گیرد و بوسه‌ای طولانی بر آن می‌زند. سوفی در پی آن نیست که دست خود را بکشد. به‌غمخواری و دلسوزی لبخند می‌زند. پس از يك دم، دست خود را بر سر واله می‌گذارد.

سوفی

چگونه آمدید؟ چگونه توانستید خودتان را به اینجا برسانید؟

اگر می‌خواهید که من توانایی جواب داشته باشم، بیاید روبروی من بایستید! تا بینم تا آن!... نزدیکتر... اینجا، بنشینید!...

واله

سوفی را روبروی خود، یکسر نزدیک خود، می‌نشانند. در همه مدتی که سرگذشت خود را می‌گوید، دست‌های او را به دست گرفته است.

آی، خدا! این اوست!... دیگر آن خیال دست نیافتنی نیست که ماه‌ها و ماه‌ها پیش چشم داشتم... این اوست، اوست که دارم، کف دستش را بر کف دستم حس می‌کنم، نرمی انگشتان و گرمای تنش را که در گرمای تنم حل می‌شود حس می‌کنم... نه، دست‌تان را از من نگیرید! نگذارید که من در غرقابی که از آن به در آمده‌ام دوباره بیفتم! مراد دست‌های خودتان نگذارید! آنها هستند که نجاتم داده‌اند.

سوفی

کاش خدا می‌خواست همچو قدرتی داشته باشند!... دوست من، برایم حکایت کنید! این لحظات را مغتنم بدانیم. چگونه نجات یافتید؟

در آن لحظه که برایتان گفته‌ام، آن وقت که بزدلی پر-
شقاوت دوستان حتی يك كاسه آب را كه از يك سگك
زخمی هم كه لابه و زاری كند دریغ نمی‌دارند بر ما
حرام شمرد، همان فرط نومیدی‌مان ما را به خود آورد.
خشم و بی‌زاری، شعور و نیرو را به من باز داد. بلند شده
فریاد زدم: «فرار كنیم از آدمیزاد، فرار كنیم، به گور
پناه ببریم! ولی این كه باز در برابر این جنس پست
دو پا رو پنهان كنیم، نه! راست، جلو روی‌مان برویم!
یا از روی نعل آنها می‌گذریم، یا خودمان می‌میریم!
راه میان‌بری نیست!» دوباره به شاهراه آمدیم. آنجا،
در روشنایی رنگ پریده سحر گاه يك روز بارانی، من
دوستانم را بوسیدم و اسکناسهایی را كه داشتم با آنها
قسمت كردم، بقیچه رخت و زیرجامه‌ام و هر چه را كه
می‌توانست در رفتن بارم را سنگین كند از خودم دور
كردم: زیرا عزم راسخ داشتم كه به پاریس برگردم.
دوستانم گمان كردند كه دیوانه شده‌ام، ولی هیچ چیز
نمی‌توانست مرا در عزم خود سست كند؟ آنها هم در
صدد بر نیامدند. زیرا، آنجا كه همه چیز از دست رفته
است، دیگر غم چه می‌توان داشت؟ منظور دیگر زنده
ماندن نبود. منظور دیدن شما بود.

(باشگفتی، من!

سوفی

شما. آنچه دوست دارم و بس... خودتان هم خوب
می‌دانید! میان ما بازی آداب و رسوم اجتماعی بیهوده
است! دیگر آداب و رسوم نیست. اجتماعی نیست.

واله

هیچ نیست. جز شما. شما ومن... در آن شاهراه زرد رنگ پرگل ولای که مه و بخار از آن بلند می شد و راست امتداد می یافت، تصویر آن زن - شما - برقی بود که برجست. ومن از آن مثل يك دسته كلش شعله ور شدم. دیگر هر چه بود ناپدید شد. تنها يك اندیشه ماند: پیش از شب نیستی جاوید، بار دیگر بینمش!... و این يك جرعه شراب سوزان بود... مستم کرد. سرما زده، خیس از باران ولرزان از تب، پاها آماس کرده، منی که يك دقیقه پیش به زحمت می توانستم کف پایم را بر زمین بگذارم، در يك آن گویی بلندم کردند و به جلو راندند. ومن بار تنم را، هر قدر هم که سنگین بود، بر دوش گرفتم تا نزد شما بیاورم. با خود می گفتم: «اگر از پا افتادم، بگذار دست کم بدانند که در وقت افتادن رویم به طرف او بود!» در نزدیکی های ریبراک Ribérac بودم، با يك پروانه جعلی که روادید مقامات بخش نداشت. و تا رسیدن به اینجا، بیش از بیست مرکز بخش یا شهرستان بر سر راهم بود. خوشبختانه دهقان-ها سوادخواندن ندارند. خودم روادید و امضاهاى لازم را جعل کردم. می بایست کاری کنم که شبها را تنها در دهکده ها به روز بیاورم، و از شهرها طوری بگذرم که نگهبانان دم دروازه به من توجه نکنند. چطور توانسته ام جان بدربرم، این چیزی است که دیگر خودم نمی دانم. اگر به حال طبیعی خودم بودم، هرگز نمی توانستم. ولی ایمانم مرا می برد. هر قدم که روی جاده

برمی‌داشتم، هرمانعی که از آن می‌گذشتم و هر خطر که بر آن چیرد می‌شدم، مرا به او نزدیک می‌کرد - به او - به شما! ... بیماری باز به سراغم آمده بود. دردهای حادی رنجم می‌داد. از تلاشی که راه رفتن از من طلب می‌کرد، سراپایم غرق غرق بود. هر جا که نگهم می‌داشتند و مدار کم رامی‌خواستند، پای آماس کرده‌ام را به عنوان یکی از زخمیان جنگ و انده^۱ Vandée نشان می‌دادم. در هر شهر، خبر شکنجه و مرگ یکی از همراهانم رامی‌شنیدم. شب، لباس پوشیده، دوپانچه در جیب، به خواب می‌رفتم، و چند حب تریاک که در یک پاره دستکش پیچیده داشتم زیر پیراهن پنهان کرده بودم. نمی‌بایست زنده بر من دست بیا بند! ... صبح که بلند می‌شدم، کوفته‌تر از شب بودم. پیوسته تندتر و تندتر می‌رفتم. مثل کسی که شب دنبالش کرده‌اند و پشت سر خود طنین قدمها را روی زمین یخ بسته می‌شنود. مرگ با به پای من می‌آمد. نفسش را حس می‌کردم. دنبالم بود... شاید بگویید، آیا نمی‌بایست فکر کرده باشم که این مرگ را به سوی شماست که من راهنمایی می‌کنم؟ ... چرا، همچو فکری از مغزم گذشت... یک دلدادۀ جوانمرد، بجای آن که معشوق خود را در خطر بیندازد، خود از دیدنش چشم می‌پوشید... اما من، نه! عشق در من نیرومندتر از پروای جان شماست. شما را،

۱- شهرستانی در غرب فرانسه. در ۱۷۹۳، هنگام اوج انقلاب، دهقانان این ناحیه سر به شورش برداشتند و پس از چهار سال در ۱۷۹۶ سرکوب شدند.

خودم را، به نابدی بکشانم، باشد!... ولی نه قبل از آن که شما را دیده باشم. شما را بار دیگر ببینم، همان طور که الان می بینم. به شما بگویم که دوستان دارم...

واله دست های سوفی را گرفته چنان از نزدیک با او سخن می گوید که نفس هایشان به هم می آمیزد. هر دو سرمست اند و سوفی کمترین حرکتی نمی کند که خود را کنار بکشد.

بعد، چه؟

سوفی

واله چیزی نمی گوید و گویی نمی فهمد.

(از نو می پرسد.) بعد، چه به سرتان خواهد آمد؟

سوفی

دورتر از این را نخواسته ام ببینم.

واله

دست یکدیگر را رها می کنند، و از طوفان نفسگیری که در جانشان برخاسته است خاموش می مانند... سوفی یکباره خود را کنار می کشد، از جا برمی خیزد و به پشتی کلاوسن تکیه می دهد، منتظر می ماند که طپش قلبش آرام بگیرد. واله رو بروی او نشسته و حرکتی نکرده است. سر بزر چشم به زمین دوخته است و در نگاه عبوسش خشونت می آید که واپس زده می شود.

(بر خود مسلط می شود، به سوی واله باز می گردد و می گوید:)

سوفی

دوست من... دوست عزیز من... متشکرم از شما.

(باخشم سر بلند می کند.) آنچه من از شما می خواهم

واله

تشکر نیست!

- سوفی (پس از مکثی کوتاه.) من از این که شما در این شهر، در این خانه هستید، بر خود می لرزم. کسان بسیاری اینجا آمد و رفت می کنند و می توانند شما را بشناسند.
- واله حالا، دیگر برایم چه اهمیت دارد؟
- سوفی ولی من، برایم اهمیت دارد! شما آمده اید اینجا و به من پناه آورده اید. من وظیفه دارم و می خواهم نجاتتان بدهم.
- واله برای کسی که خواسته است مردم را آزاد کند، نه امکان نجاتی بر روی زمین هست و نه دیگر پناهگاهی.
- سوفی باید خودتان را به مرز برسانید. باید خودتان را برای روزگار بهتری حفظ کنید. مرامتان، میهنتان به شما احتیاج خواهند داشت...
- واله من دیگر احتیاجی به آنها ندارم. نیاز من تنها به شما است.
- سوفی واله Valiée، تمنا می کنم از شما! زندگی تان را فدا نکنید! ببینم، شما را کجا می توان پنهان کرد، و چطور خواهید توانست فرار کنید!
- واله فرار! به خیالتان رسیده است که من باز می روم فرار بکنم؟ گمان می کنید مصائبی را که من از سر گذرانده ام، این پنج ماه جان کندن را، باز می توان از سر گرفت؟ عقل بشر و همه نیروهای او از عهده اش برنخواهند آمد. بدون آن ایمان که در وقت آمدن نزد شما در دلم روشن بود، همچو کاری ممکن نیست. و من وقتی که از شما دور شوم، دیگر چیست که یاریم کند؟

سوفی

(با هیجان سودایی.) من!

واله

شما؟

سوفی

من! ... عشق من!

واله

(از جا بر می‌خیزد.) عشق تو؟

سوفی

اگر شما زنده نباشید، من دیگر نخواهم توانست زنده

باشم!

واله

پس، دوستم داری، تو! دوستم داری!

سوفی

خودتان می‌دانید. برای چه مرا مجبور به گفتنش کردید؟

واله

خودت گفتی! باز هم بگو!

سوفی

نباید گفت.

واله

باید گفت. دوباره بگو!

سوفی

دوستت دارم!

یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.

واله

لبهای تو! آخ! که من بتوانم از چشمه لبهای تو سیراب

باشم! ... بمان! دوری نکن! بیزار نباش از من! بر

بینوایم ببخش، بر رخت‌های چرکین، بردست‌ها و

پاهای گلی، بر تنم که بوی عرق و گرد و خاک می‌دهد

ببخش! خودم شرمندهام! ...

تو را دوست دارم... تو را و بینوایت را، حتی گرد

سوفی

و خاک دست‌ها و گل پاهایت را!

خم می‌شود تادست‌ها و لباس او را بیوسد. واله نمی-

گذارد. با دست‌های خود سر او را بالا می‌برد و چشم

در چشم اومی دوزد؛ و سوفی، که گویی به نگاهش آویخته
است، همه تسلیم و رضا است.

۱۰۱

(پس از يك دم خاموشی برشور.) آخ! چه زیباست،
زندگی!... حالا دیگر زنده می مانم. خواست من همین
است. آنها بر من دست نخواهند یافت. اگر من، وقتی
که تنها بودم، توانستم از میان يك دنیا دشمن بگذرم،
حالا که تو را با خودم دارم، کدام خطر است که به
پیشوازش نروم!... گوش کن، ببین چه می کنیم!...
تو، برایت آسان است که يك گذرنامه جعلی و يك دست
لباس مبدل برایم فراهم کنی، یکی از این نیم تنه های
کوتاه ژاکوبین ها. من با گاری کرایه خودم را از پاریس
به دل Dole می رسانم. از آنجا، دیگر پیاده می روم.
من راه هایی را که از میان کوهستان به مرز می رود می-
شناسم. پیش از آن که از مرز بگذرم، چند روزی در
کومه يك هیزم شکن سر می کنم. يك هفته پس از من،
تو از پاریس فرار می کنی و به پناهگاهی که نشانی اش
را برایت خواهم فرستاد می آیی و به من ملحق می-
شوی. سه چهار فرسخی باید پیاده رفت. در جاده های
برف پوش. ولی تو که از پیاده روی باکت نیست. ما
با هم از دامنه های ژورا Jura بالا می رویم. به قله که
رسیدیم، سرزمین آزادی، سویس را، می توانیم ببینیم.
باز چند ساعت راه پیمایی، و دیگر نجات پیدا کرده ایم.
(که این سیلاب اراده او را از جا کنده است، هنوز می کوشد

سوفی

۱- شهر کوچکی در شرق فرانسه، نزدیک سویس.

تا بر خود مساط باشد.) ما؟ من؟... دنبال شما بیایم!

خوب، تو که دیگر مال منی!

(با ناله.) نمی توانم! نمی توانم!

تو اگر بخواهی، می توانی.

نمی توانم!

که منع می کند؟

وظیفه ام.

(به تلخی.) وظیفه! در این دنیای منحوس، این کلمه جز

برای کشتن به هیچ کاری نمی آید. به نام همین وظیفه

است که آن منافق بزرگ، آن شغالک آراس¹ Arras

رقیبان خود را سر می برد، و دوستان هم از بی حمیتی

دوستان را به دست جلاد می دهند. وظیفه! چقدر همه

ما با سبکسوزی از این کلمه دروغ سوءاستفاده کرده ایم...

در من نگاه کن! تنها حقیقتی که هست، اینجا، در چشمان

ماست. تو و من.

من شوهرم را هم می بینم. سالخورده است، به من

عشق می ورزد و اعتماد دارد. من اگر ترکش کنم،

گناهکار خواهم بود.

گناهکار آن وقت بودی که زن او شدی. پیوند دادن

تن های جوان و پیر به هم جنایت است. تو درباره او

بیش از حد بخشش کرده ای. من از خودخواهی او در

قبول آن بیزارم. نه، دلت بر او نسوزد. بی تو هم می-

تواند زندگی کند. دانش، افتخار، سرفرازی، همه را

۱- اشاره است به روسپیگری که از مردم آراس - شهری در شمال فرانسه - بوده است.

دارد، و از دوستی ستمکاران برخوردار است. تو در زندگیش چیستی، جز میوه‌ای که او دیگر حتی نمی‌تواند بچیند؟

سوفی
من خودم را به او تفویض کرده‌ام، به اختیار خودم تفویض کرده‌ام. آیا اکنون، بی آن که خودم را حقیر بشمارم، می‌توانم از او ببرم؟

واله
خودت را حقیر بشمار! در چنین زمانه‌ای، حقیر شمردن به کدام حساب می‌آید؟ در اطراف ما همه چیز می‌میرد، همه چیز ویران می‌شود، همه پیوندها و همه قوانین که جامعه آدمی را برپا نگه می‌داشت، همدردی با مصیبت‌زدگان، راستی، نیکی، همه فرو می‌ریزد. در میان این ویرانی‌ها، تنها عشق است که می‌درخشد. جز این، همه چیز شب است و تاریکی.

سوفی
(دو دست بر سینه نهاده، از جاذبه درونی شعله‌ور گشته است.)
به صدای آهسته می‌گوید: آه! روشنایی!

واله
(او را میان بازوان خود می‌گیرد.) دنبالم خواهی آمد؟

سوفی، بی آن که نگاهش کند، در همان حالت جذبۀ مانده است و پاسخ نمی‌دهد.

واله
(با تحکم.) جواب بده! ... دنبالم می‌آیی؟

سوفی چهره تا بآه از عشق خود را به آهستگی به سوی واله برمی‌گرداند. او کف دست‌ها را طوری به هم چسبانده است که نوک انگشتانش به لبان نیمه‌بازش که می‌خواهد چیزی بگوید مماس است. ناگهان خود را

از آغوش واله بیرون می‌کشد؛ گوش فرا می‌دهد و با
دستپاچگی می‌گوید:

سوفی یکی دارد می‌آید. از پلکان بالا می‌آید.

شنا بزده‌واله را به‌اطاقی که درش درسمت چپ، نزدیک
چراغهای پیش‌صحنه باز می‌شود، می‌رانند.

صحنه سوم

از در سمت راست که به پلکان می‌رود، ژروم دو کور-وازیه وارد می‌شود. سوفی را، که در آستانه در اطاقی که واله بدانجا رفته ایستاده است، نمی‌بیند و نلوتلو-خوران، با قدم‌های تند، به سوی میز کار سمت چپ می‌رود. کلاه به سر ندارد. موهای بلند و موافش پریشان است و کراواتش با گره پهنی که دارد درست بسته نیست؛ از سر و وضع او، از حرکات و حالت او پیداست که سرمایه‌مدار است. تنفس دشواری دارد. سخنانی گسیخته همراه با ناله از دهانش برمی‌آید. پشت میز کار، خود را روی نیمکت می‌اندازد و آرنجها را بر کاغذهای روی میز تکیه داده دست‌ها را پیش چشم می‌گیرد.

(با تعجب از حال و رفتار شوهر.) ژروم!

سوفی

ژروم حرکتی نمی‌کند و همچنان آهسته می‌نالد. سوفی با نگرانی به سوی او می‌رود.

دوست من ...

زروم جواب نمی‌دهد
سوفی دست بر شانه‌اش می‌گذارد و به دلجویی از او
می‌پرسد:

چه شده؟

زروم نفس پر صدایی می‌کشد و به سوی او سر برمی-
دارد، نگاهش می‌کند و دوباره سر به زیر می‌افکند.
سوفی روی او خم شده به دست خود سرش را بلند می-
کند و با نگرانی محبت می‌گوید:

دردی دارید؟ چه پیشامد کرده برایتان؟

زروم دو کوروازیه در تلاش است که به زنش لبخند
بزند، می‌کوشد تا آرامش خود را باز یابد. دهن باز
می‌کند که چیزی بگوید. نمی‌تواند. نیم‌خیز می‌شود و
دست‌دراز می‌کند تا چیزی را از روی میز عسلی کوچکی
که فنجان‌های قهوه‌خوری بر آن نهاده است بردارد.

چه می‌خواهید، که من به شما بدهم؟

سوفی

زروم اشاره به يك تنگ کوچک می‌کند. سوفی آن را
به او می‌دهد.

عرق؟ شما که هر گز عرق نمی‌خورید!

زروم تنگ‌رامی گیرد و يك گپلاس پر برای خود ریخته

های بالا یا پایین؟ سعی شان این است که سر و روی هیچکاره به خود بگیرند، جزو فراموش شده‌ها باشند. چشمان رمیده‌شان دزدانه از چپ و راست مراقب لرزه‌های تیره‌پشت گوسفندان رمه‌وپلک به هم زدن‌های گروه گرگ‌گهاست، - آن پیشانی پرشیب و چشمهای زرد روبسپیر در پس عینک، آن پیشانی فرود آمده و آن رگه‌های سرخ‌چشمان بیو^۱ Billaud، آن یخبندان چشمهای آبی رنگت سن ژوست^۲ Saint - Just درون چشمخانه‌های قرقی وار... و او پشت میز خطابه است. می‌رود که حرف بزند. سکوت. با آن گردن راست، نگاه سردش را از بالا روی این پشت‌های خم شده که سعی دارند دیده نشوند گردش می‌دهد. تک‌تک‌شان را از نظر می‌گذراند: روی کدام يك فرود بیاید؟ عجله‌ای نشان نمی‌دهد. وقت کافی دارد. حتی یکی‌شان جرأت کمترین حرکت به خود نخواهد داد... شش ماه پیش، در این تالار، موج‌اندیشه‌ها و سوداهای متضاد در غرش بود: ژیروندین‌ها Girondins، مونتانیارها Montagnards به صورت دو لشکر که به هم یورش می‌برند، با سلاح سخن و حرکات سر و دست با هم گلاویز می‌شدند؛ و بالای این معرکه، دوهزار نفر در جایگاه تماشاگران مانند رعد می‌خروشیدند. امروز، کنوانسیون دیگر

۱- مردانقلابی فرانسوی، عضو کنوانسیون و هوادار روبسپیر که بعد در برانداختن او دست داشته است. ۱۸۱۹ - ۱۷۵۶.

۲- مرد انقلابی فرانسوی، عضو کمیته نجات ملی و از هواداران جدی روبسپیر که با او به گیوتین کشته شد. ۱۷۹۴ - ۱۷۶۷.

گورستان است. وقتی که یکی از این قصاب‌ها به حرف می‌آید، پرزدن يك مگس را هم روی لاشه‌ها می‌توان شنید. همهٔ این تن‌های بی‌حرکت از انتظاری آکنده به اوام می‌لرزند. همین که وارد این آغل چارپایان شوند، هیچکس نمی‌داند چه خواهد کرد، یا به سرش چه خواهند آورد. هیچکس نمی‌داند آیا به مرگ محکومش نمی‌کنند، یا خودش حکم مرگ چه کسی را می‌باید بخواهد. همینکه از آستانهٔ در بگذرند (و ناچار می‌باید از آن گذشت، زیرا نمی‌توان طنز ه رفت و خود را لو نداد)، دیگر هیچکس آن که بود نیست. دوست و همکاری که دمی پیش‌زیر بازویت را می‌گرفت، با تو بیگانه است... چه فکری دربارهٔ من دارد؟ و من دربارهٔ او در چه فکری هستم؟... هر کس برای دیگری معمایی است... شاید، يك لحظه دیگر، بینمش که از جا بلند شده با چشمان تهدیدبار و دهان کف‌آلود به قصد جان من همراه گلهٔ گرگ‌ها زوزه می‌کشد... یا شاید این من باشم که پیشدستی کنم... زیرا لحظه‌ای می‌رسد که من می‌دانم اگر خودم زودتر سر پهلو نشینم را به زیر گیوتین نفرستم، این اوست که سر مرا خواهد فرستاد...

ژروم، بادست‌هایی که می‌لرزد، این سخنان را در حالت هیجانی سرسامی ادا می‌کند. در این دم گفتار خود را قطع می‌کند و دست می‌برد تا باز تنگ عرق را بردارد. اما سوفی با حرکتی جلدی تنگ را از دسترس شوهر

دور می‌کند؛ آنگاه کنار او می‌نشیند و بازوی او را از سر محبت می‌گیرد و می‌گوید:

سو فی خودتان را تحریک نکنید! آرام باشید!... برایم بگویید

جریان چه بوده است. سعی می‌کنم بفهمم... می‌گویید سن ژوست سخنرانی کرده؟ محکومیت‌های تازه‌ای در میان بوده؟ شما با آن موافقت نکرده‌اید؟

ژروم (با تکان دادن سر تصدیق می‌کند.) محکومیت‌های تازه، بله.

سو فی آخر برضد که؟ آنها که همه دشمنان را از پا در-

آورده‌اند. هم در جناح چپ، هم در جناح راست. گروه ژیروند Gironde که بیچاره‌ها دیگر آخرین نفس‌شان را می‌کشند. گروه کمون Commune هم که خرد شده است. هشت‌روزی بیش نیست که ابر^۱ Hébert، شومت^۲ Chaumette، کلوتس^۳ Cloots سرهاشان از تن جدا شد. دیگر برایشان چه مانده است که نابود کنند؟

ژروم خودشان. همدیگر را دارند می‌درند. پس از آن که

دور و بر جمهوری را خالی کردند، خود جمهوری را دارند می‌کشند... امروز صبح، ساعت شش... (مکث.) چه؟

ژروم دانتن^۴ Danton را بازداشت کردند.

۱- مرد انقلابی فرانسوی، وابسته به زحمتکشان و محروم‌ترین قشرهای اجتماع

و مدیر روزنامه‌ای بنام پردوشن Père Duchesne ۱۷۹۴ - ۱۷۵۷

۲- مرد انقلابی فرانسوی، یکی از بنیادگذاران «کیش پرستش‌عقل» ۱۷۹۴-۱۷۶۳

۳- مرد انقلابی فرانسوی، یکی از بنیادگذاران «پرستش‌عقل» ۱۷۹۴-۱۷۵۵

۴- سیاستمدار و انقلابی فرانسوی، عضو مجلس کنوانسیون ۱۷۹۴ - ۱۷۵۹

ما با هم دوست نبودیم. من از این مرد خوشم نمی-
آمد. آن پرخاشگری کف بر لب، آن سیلاب لجن،
آن شور و شر اهریمنی، لجام گسیخته، حساب شده،
آن غرایز پست و آن روباه بازی او موجب بیزاری
من می شد. نعره های بلندش چه بسا سرپوشی بر آشوب
فکری و دودلی بود. با اینهمه، چه کسی می تواند
خدمات قاطعی را که بیباکی ستوده اش در راه جمهوری
انجام داد نادیده بگیرد؟... چه کسی، در روزهای تیره
خطر، مظهر انقلاب را در این چهره بد هیبت ندیده
است که گویی با تاجی از صاعقه میان ابرها سر برداشته
است؟... وقتی که زمزمه بازداشت او به مجلس رسید،
همه کسانی که حضور داشتند از حیرت خشک شدند.
حتی يك کس نبود که حس نکند این مرد وجودی
مقدس و میراثی مصون از تعرض است که به ملت تعلق
دارد. و کمتر کسی در آن جمع بود که رهین منت
خشونت آمیز او نباشد. چه بسیار کسان که در روزهای
سخت به این مرد بدپوز پناه آورده بودند. گروه بزرگی
از دست پروردگان ریزه خوار خوان قدرت او بودند.
ولی این توده بهت زده بچ بچه می کردند و چیزی نمی-
گفتند. و من هم مثل آنان خاموش بودم...
آخر، یکی از همان دارودسته او، لژاندر Legendre، که
پیش همه به عنوان یکی از اقمار ستاره ای که افول می کرد
شناخته بود، چون حس می کرد که خود نیز به دنبال او

در این سقوط کشانده خواهد شد، به غریزه خواست برای نگهداشتن او کاری کند. لژاندر، مردی عامی، که در سایهٔ دانتن و به اعتبار او قدرت‌نمایی می‌کرد... ترس به این مرد نیرو بخشید؛ صدا بلند کرد؛ و بیشتر برای قوت قلب خودش فریادها کشید و آزادی دانتن را طلب کرد. از این فریاد که از دل سکوت سر برمی‌داشت بیشتر حاضران جرأتی یافتند، و دیگر به جایی می‌رسیدند که با زمزمه‌های تأیید آمیز خود از او پشتیبانی کنند. چند نفری حتی به پیشواز خطر رفتند و برایش کف زدند. چند دقیقه‌ای اگر باز بر همین منوال می‌گذشت، شاید کنوانسیون جرأت آن می‌یافت که نگذارد نابودش کنند...

ناگهان روبسپیر آمد. همهٔ قلب‌ها بی‌درنگ متوقف ماند. در مسیر قدم‌های او، اندیشه‌ها زود زیر نقاب چهره‌ها پنهان می‌شد. و بار دیگر سکوت مردی را که سخن می‌راند در میان گرفت. لژاندر روبسپیر را دید. در ادامهٔ خیزی که برداشته بود، باز يك دقیقه هیاهو کرد، اما فریادهایش در میان خلاء وا می‌رفت. پس از آن خود را باخت، مکث کرد، دوباره بر سر سخن رفت، به تته‌پته افتاد، در وسط يك جمله، مشت بر میز کوبید و کلامش را برید و رفت گم شد. زیرا، از پله‌های طرف دیگر، روبسپیر آهسته بالامی آمد. و او زوزه‌های آن چارپای وحشت‌زده را، که اینک سعی داشت فراموشش کنند، حتی در خور جواب ندانست. دستور بازداشت را که

شب گذشته از طرف کمیته‌های سه گانه صادر شده بود، با صدای روشن خود خوانند. با عباراتی مبهم از يك توطئه بزرگ سخن گفت. زبان به تمجید «سنای قدرتمند» گشود که «همه اعضاى ناسزاواری را که به مرام انقلاب خیانت کرده اند از میان خود ریشه کن می سازد...» و یکباره، با صدایی که تهدید از آن می بارید، به لژاندر که در پشت دیگری کز کرده بود رونمود؛ و بی آن که وانمود کند که می بیندش، شمشیر قانون را به همدست های پنهانی که از خائنان دفاع می کنند حواله داد. لژاندر، من من کنان، اجازه جواب گفتن می خواست. ولی روبسپیر، با بی رحمی، خود را به نشنیدن می زد. تا آن که جمله های خوش آهنگ خود را که در آن مرگ به گلها آراسته است به پایان رسانید، و در حالی که تبر را بالای سر مجلس معلق نگه می داشت به جایگاه خود رفت...

غرقاب سکوت پیوسته عمیق تر می شد. فریاد لژاندر بار دیگر از ته غرقاب به گوش رسید. او مانند سگ بوی مرگ شنیده زوزه می کشید. اما این بار، سگ يك اندیشه بیشتر نداشت: به ضربه های شلاق پشت دادن و با لیسیدن پایی که بر او لگد می زد شایسته عفو شدن. با صدایی متشنج عذر خواست که هیچ نمی دانسته، اطلاع نداشته است... و در پافشاری خود در راه انقلاب گفت که اگر دوست یا برادرش مجرم باشند، خود او آنها را تسلیم می کند، و با این گفته خود، در حالی

که بزدلی مجلس را بر انکار نامردانه خود گواه می-
گرفت، از مرد به خاک افتاده تبرا جست... آن هم،
بی آن که حتی يك نفر به خود جرأت دهد که دست
یاری به سویش دراز کند، یا چیزی از تهدید خاموش
روبسیر، این مرد تأثر ناپذیر که می دید بدبخت در کار
غرق شدن است، کاسته شود...

مردک ناپدید شد. پرده‌ای از ترس و تحقیر او را فرو
پوشاند. آنوقت یکی از نمایندگان مونتانی Montagne،
به نام مجلس به کمیته‌ها تبریک گفت که با مراقبت هشیارانه
خویش توطئه‌های تازه را خنثی کرده‌اند. و از هر گوشه
تالار کسانی با او هم آواز شدند. ولی این صداها
بی‌نام‌نشان که نمی‌توان در چنگ گرفت، روبسیر را
که از تذبذب مجلس‌ها باخبر است، خشنود نکرد.
خواست که کنوانسیون با رأی علنی نظر بدهد و دستور
محاكمه یا، - چون حکم از پیش صادر شده است -
دستور به خاک سپردن دانتن را، تصویب کند.

و شما هم به آن رأی دادید!

همه رأی می‌دادند. همه‌شان زیر نگاه محکوم‌کنندگان
باشتاب به سوی میز خطابه می‌رفتند. برخی، پشت قوز-
کرده، با صدایی که چندان به خود اطمینان نداشت.
اما بیشترشان خود را در ظاهر مانند رومی‌ها سخت و
پابرجا نشان می‌دادند، بالحنی پولادین سخن می‌گفتند؛
و در همان حال در دلشان ترس بود که زار می‌زد. لژاندر
هم رأی داد؛ سرور و پیشوای خود را فروخت. ما پنج

سوفی
ژروم

شش‌تایی بودیم که با نفرت نگاه می‌کردیم. هر کدام ما به انتظار رأی‌دادن خود بودیم. و همینکه نوبت می‌رسید، هر کس بلند می‌شد و می‌رفت تا با رأی خود سنگی برافزاده بیندازد.

و شما هم سنگتان را انداختید!

نوبت به من که رسید، بلند شدم و بیرون رفتم.
پس رأی ندادید!...

من دم در خروجی بودم. اسم مرا صدا زدند. از پشت سر هم، یکی دست به شانه‌ام زد و تکرار کرد: «کورو- وازیه!»... یکی (چه کسی بود؟) جلو در ایستاده بود. از سر راه کنارش زدم و از تالار بیرون رفتم. به کوچه که رسیدم، سرم گیج رفت و کم ماند که بیفتم. يك رهگذر که دید من تلوتلو می‌خورم، آمد و بازویم را گرفت، مرا به کافه‌ای برد و يك شربت مقوی به من خوراند. برای آن که خودم را به تماشای مردم نگذارم، همه نیروهایم را به کار گرفتم و به خانه برگشتم... دلم می‌خواست روی زمین، و بلکه زیر زمین، بخوابم و دیگر بلندنشوم... بیزارم، بیزار از مردم. بشریت، عقل، آزادی... مسخره! و باز مسخره، ایمان من! آدمیزاد آفریده شده است برای نو کسر بودن، برای خیانت کردن. هر کاری که برای آزاد ساختنش بکنند، هر تلاشی که برای سر بلند داشتنش بکنند، جز آن که حیوانیتش را به نمایش بگذارند فایده‌ای ندارد. چه کرده‌ام، من؟ زندگیم را به هدر داده‌ام!...

سوفی

ژروم

سوفی

ژروم

سرش را میان دستها گرفته روی میز می افتد.

(که با حیرت و دلسوزی فزاینده‌ای به سخنانش گوش داده است) بیچاره، مرد! بیچاره!

سوفی

به‌سوی او خم می‌شود، دست‌های او را از هم باز می‌کند و در دست خود می‌گیرد.

ژروم، دوست من! ... شوهر عزیز من! ... خودتان را به دست نومیدی ندهید! من وضع‌تان را می‌فهمم. با شما همدردی دارم. آن رنجی که شما برده‌اید، من با شما شریک رنجم ... ولی من نمی‌خواهم که شما ایمان‌نتان را ... ایمان‌مان را، از دست بدهید ...

(سر بلند می‌کند و بالحنی آمیخته به شک می‌گوید:) ایمان‌مان؟ آخر، ایمان من هم هست. - شك نیست که آدمیزاد رذل و بی‌رحم است و فریبکار ... افسوس! ما خود بسیار خوب می‌دانیم چه غولهایی درون ما لانه دارند، چه اندیشه‌های ناشایست در ماست که جرأت گفتنش را نداریم و سرافکننده‌مان می‌سازند... ولی، درست به همین علت که ما این چیزها را می‌دانستیم، اقدام به همچو انقلابی کردیم تا مردمان را آزاد کنیم و سر بلندشان بداریم. ما نه دشواریها را بر خودمان پنهان کردیم، نه خطرهارا. اشتباه ما شاید در آن بود که خیلی زود گمان بردیم که در جنگ پیروز شده‌ایم. ولی، در آن نخستین روزهای آزادی، راستی به دل می‌نشست که انسان خود

ژروم
سوفی

را به آغوش نوازش همه مردم فرانسه رها کند. آیا می-
باید متأسف باشیم؟ البته که این نمی توانست دائمی
باشد. ولی کیست که، در حال یا آینده، از این که چنین
سعادت‌ی را يك بار در زندگی چشیده‌ایم بر ما رشك
نبرد؟ گل سعادت را ماچیدیم. و گل پژمرده شد. شادی
همان يك دم را ما پس از آن به بهای گزاف پرداختیم.
سخت است، آری. ولی می بایست همین باشد. شما
که در کارهای علمی تان توانسته‌اید قوانین بی چون و
چرای طبیعت را بشناسید، آیا این می تواند برای تان
دلیل شك نمودن یا از مجاهده دست شستن باشد؟ شما
آن نیرو را داشته‌اید که آنقدر بالا بروید تا با دیدی
وسیع سرزمین آنور کوه‌ها، و رودخانه پیشرفت روح
بشر را که در بستری مارپیچ روان است، ببینید. شما
هرگز این تصور را به خود راه نداده‌اید که چند سالی
کافی است تا رودخانه مسیر خود را بپیماید، بلکه قرن-
ها برای این کار پیش‌بینی می کردید، باوقفه‌ها وعقب-
گردهای بسیار. نه، سرزمین موعود را ما به چشم خود
نخواهیم دید. ولی همین خود آیا بسیار نیست که می-
دانیم کجاست و راه آن را نشان می دهیم؟ دیگران،
کسانی جوان تر از ما، خواهند آمد که راه را از آنجا
که قطع شده است ادامه خواهند داد. ما که بسته احوال
امروز هستیم، بیاییم خودمان را با آیندگان دلداری
بدهیم! دوست من، شما در خودتان آنهمه امکانات دارید
تا از منظره نفرت‌باری که رنجستان می دهد انصراف

حاصل کنید! کار شخصی تان، پژوهش‌ها و اکتشاف-
هایتان، و آن قدرت شاهانه دانش که از دسترس دیوانگی-
های آدمی و بدکرداری‌هایش بیرون است و مردمان
را، بخوانند یا نه، آزاد خواهد کرد.

در طی گفتار سوفی، ژروم کم کم قد راست می‌کند،
و همچنان که دست در دست زن خود دارد، دیگر چشم
از او بر نمی‌گیرد.

ژروم آخ! چه راحت بخش‌است، از دهانتان!... این اندیشه-
ها... این ایمان، ایمان گم شده من که از طریق شما...
زن من... به من برمی‌گردد... زن من!... پس شما
دوستم دارید، ها؟ خودم گمان می‌کردم که نه!...

دست‌های سوفی را می‌بوسد.
سوفی، در آن حال که شوهرش روی دست او خم شده
است، دستخوش آشوب است و سر برمی‌گرداند.
ژروم به سوی او چشم برمی‌دارد، با حق‌شناسی نگاهش
می‌کند و به خاکساری از او تمنای جواب دارد:

ژروم سوفی، واقعاً آیا اندک محبتی به من دارید؟
سوفی (می‌کوشد که طفره برود.) آخ! آن وقت که داشتید حرف
می‌زدید، من همه‌اش در ترس و لرز بودم... می‌توسیدم...
ژروم (با لبخندی غمناک.) از پیوژی‌ام ترس داشتید؟
سوفی نه، همچو کلمه‌ای را بکار نبرید!
ژروم مگر به اندازه کافی بزدلی نشان نداده‌ام؟

سوفی
ژروم

شما از شرکت در پستی و زبونی دیگران سر باز زدید.
آخ! می‌بایست حرف زده باشم! من فرار کردم. آدم
بیچاره‌ای هستم که جرأت ناچیزش تنها در همین است
که بد نکند...

واله Vallée در آستانه در اطاق ظاهر می‌شود و آنها
را، بی‌آن‌که متوجه او گردند، به دیده رشک و غیرت
نگاه می‌کند. و هر وقت که چشم آنها خود به خود به سمت
او می‌رود، او خود را به درون اطاق می‌کشد.

سوفی
ژروم

(به مهربانی.) شما آدم بیچاره‌ای هستید، ضعیف، و برای
همین است که...

سوفی دنباله سخن را می‌برد.
ژروم، که دست‌های او را همچنان نگاه داشته است، او
را به سوی خود می‌کشد.

ژروم

برای همین است که؟... (سوفی جواب نمی‌دهد، ژروم
اصرار می‌ورزد.) برای همین است که؟... بگویید!...
نسبت به من کمی... کمی لطف دارید، ها؟

سوفی

(ناراحت است. باز طفره می‌رود.) برای همین است،
دوست من، برای همین ضعف‌تان است که به خطر
انداختن زندگی‌تان برای شما شایستگی بیشتری دربر
دارد. و شما، به راستی، به خطرش انداخته‌اید. خودتان
را با گفتن این‌که فرار کرده‌اید کوچک نکنید!

ژروم

درست است. و من می‌دانم که به حساب من خواهند

رسید. دوماه است که به اندیشه‌ام بدگمان شده‌اند. هر قدم که بردارم، دنبال می‌کنند. هر کلمه‌ای که بگویم، حتی اگر سکوت کنم، همه را به رخ می‌کشند. خبر-چین‌ها در کمین هستند. و از این قماش میان دوستان مان هم پیدا می‌شوند. همین امروز، - و من منتظر بودم که مطمئن شوم، تا بدگمانیم را با شما در میان بگذارم، - همین امروز توانسته‌ام دلایلی به دست بیاورم که دنی بایو...

(وحشت زده). وای، خدا!

سوفی

هر چه اینجا بگویند، می‌رود و خبر می‌دهد.

ژروم

نه، نمی‌توانم باور کنم! این مرد پیر... این مرد مهربان

سوفی

و کم‌رو... به چه انگیزه‌ای؟

(شانه بالامی اندازد) خودش در امان باشد... از آن گذشته،

ژروم

در دوران‌هایی مثل روزگار ما، پستی و رسوائی در

حکم جذام است. آدمهای شریفی را می‌توان دید که

ناگهان نیازی در ایشان بیدار می‌شود که خود را آلوده

کنند...

(دستخوش‌ه‌راسی سخت). ژروم! او اینجا بود!...

سوفی

که؟ بایو؟ امروز؟

ژروم

سوفی بیش از آن منقلب است که پاسخ دهد. با اشاره

سر تصدیق می‌کند.

از چه می‌ترسید، سوفی؟ احتیاط شما را من که می-

ژروم

دانم...

سوفی	آخر، اینجا بود، وقتی که او وارد شد...
ژروم	وقتی که او وارد شد؟... که؟
سوفی	واله... فراری، بی‌پناه...
ژروم	(با فریاد تعجب و شادی.) واله!... زنده است! اینجا
	آمد!... سوفی راهش دادید، ها؟ درخانه‌مان را برویش
	نبستید، که؟ کجاست؟
سوفی	هاه، اینجا!

واله را که به شنیدن نام خود به آستانه درآمده است، به او نشان می‌دهد. برای پنهان داشتن آشوب درونی خود، از دری که به پلکان باز می‌شود بیرون می‌رود و آن دو را تنها می‌گذارد، گویی که می‌خواهد دم در خانه مراقب باشد.

صحنه چهارم

ژروم (با آغوش گشاده به سوی واله می‌رود.) دوست من!

واله جنبشی نمی‌کند. ژروم، پس از توفقی کوتاه، همچنان به سوی او پیش می‌رود.

توانستی جان بدر ببری! ... می‌گفتند که... خوب،
خدا را شکر!

واله (با طنزی یخ بسته.) خدایا رابه‌خودش رها کنیم! علاقه‌ای
به کارهای ما ندارد. خدا مال رو بسپیر است.

ژروم (در جهش محبت خود متوقف شده یکمی خورد، اما باز پس
از يك دم می‌گوید:) واله! توانستم باز بی‌نیمت! ... در
میان تشویش‌ها و غمهای جانگدازی که امروز بر من هجوم
آورده‌اند، انگار با آمدن تو شعاع آفتاب به خانه‌ام

آمده است...

باز چند قدم به سوی واله می‌رود و این بار دست پیش می‌برد، اما واله دست او را نمی‌گیرد.

واله (با همان طنز یخ بسته.) پس نزدیک نیسا! ممکن است بسوزانندت.

ژروم (شگفت‌زده، يك قدم پس می‌رود.) واله! دوست من!... چه شده؟... نمی‌خواهی با من دست بدهی؟... از من حذر می‌کنی؟... خانه من مال تو است. از این که اینجا را پناهگاه خودت انتخاب کرده‌ای از تو ممنونم. مگر در دوستی من شك داری؟ دوستی مان «بر همان مهر و نشان است که بود».

واله (به تلخی.) این دوستی‌ها را من می‌شناسم، در این يك ساله، وفاداری همین دوستی‌ها ما را به دست آدمکشها داده است.

ژروم (آزرده.) واله، راست است که من در دفاع از شما خیلی کم‌کار کرده‌ام. ولی - و این عذر تراشی نیست، اگر دلت‌خواست محکومم کن! - تو درست پی نمی‌بری که ما در چه تیمارستانی گرفتار شده‌ایم. محال است بتوان يك حرف معقول به گوش کسی فرو کرد. مثل بیماری همه گیر. سالم‌ترین مغزها کم‌کم دچار شده‌اند. چهار سال بالاترین فشار روحی، همراه با سخنرانی‌های هذیانی و نوشته‌های تب‌آلود، ترس، بدگمانی، امیدهای مسیحایی و سرخوردگی‌های دردناک، محیطی

زهر آلوده وجود آورده است. تهدید مرگ همه اندیشه‌ها را گندانده است. آدمی نمی‌تواند بی‌خطر خود را سالها روی لبه هم‌چو شمشیری نگهدارد: «پیروزی یا مرگ». چاره نیست که خونین می‌شود و به خشم دیوانه‌وار می‌افتد. هر کس هم در صدد برآید که او را به احساسات انسانی دعوت کند، بادندان مانند بیرپاره پاره‌اش می‌کند... افسوس! واله، پیش از همه دوستان تو بودند، حزبت بود و خودت بودی که با اعلان جنگ به اروپا و با انداختن کشور در آتش نبردهای داخلی، دیوهای خشمگین را از بند رها کردید، تا آن که خود شما را از هم دریدند!

(نیش می‌زند). ما از این که با جنایت کنار بیاییم سرباز زدیم. دیگران با آن سرسازش دارند تا جانشان را حفظ کنند.

۱۹۱۹

(سوزش این کنایه را حس می‌کند، ولی بر خود مسلط می‌شود). بالاتر از جانهای ما، میوه زندگی مان، انقلاب نورس-مان، قرار دارد، و چه فر او اند دشمنانش! کینه‌های خودمان را دیگر سربارش نکنیم! ما باید همه سوداهای مان را پیشش فدا کنیم.

ژروم

(به قصد دشنام). فداکاری برای کسانی که از عواطف سودایی برهنه‌اند و تنها منافع و اغراض برایشان مانده است، مفت تمام می‌شود.

۱۹۱۹

(نمی‌خواهد به روی خود بیاورد). ما که از این قماش مردم حرف نمی‌زنیم! جانهای پست را به خودشان رها

ژروم

کنیم! سخن میان تو و من تنها از کسانی می‌تواند باشد که به‌خاطر اندیشه و آرمان زندگی می‌کنند.

واله
کسانی هستند که در راه‌شان می‌میرند، و کسانی هم که از آن‌ها گذران می‌کنند.

ژروم
(برافروخته). واله! ... چندی خواهی بگویی؟ ... آخر، چه شده؟ ... انگار که از من رنجشی به دل داری؟

واله
(پس از يك دم، با کینه). بله!
ژروم
(اندوهگین). در این ساعت که جان تو همه‌جا در خطر

است، در این شهر پاریس که پر از دشمنان تو است، آیا نمی‌توانی به دوستی کسی که به‌اندیشه‌هایت - اگر چه در آن سهیم نیست - احترام می‌گذارد و می‌خواهد نجاتت بدهد، پی ببری؟

واله
(با تندخویی). نه، پی نمی‌برم! دوستی تو... سراپا دروغ! تو تنها خودت را دوست داری، دل‌بسته نجات خودت،

کارهای احتیاط‌آمیز و بی‌طرفی خودت هستی. بر ستمگرانی که فرانسه را می‌کشند نفرین باد! ولی، بر بی‌طرفان، ننگ و نفرت! ... خودت می‌دانی که من به

رو بسپیر دی‌وصفت، به این دغلکار شوم و این دژخیم جمهوری که خود را به اطیش فروخته است، چه

کینه‌ای دارم. آرزو می‌کنم کورده^۱ Corday دیگری برایش پیدا شود، و من بر آن خنجر که قلبش را بشکافد بوسه می‌زنم. ولی من به‌همین اندازه به آن احتیاط-

۱- شارلوت کورده، دختری که ما را Marat، انقلابی معروف را کشت و به پای

گهوتین رفت. ۱۷۹۳ - ۱۷۹۸

کاران کینه دارم که سکوت می کنند و در این نبرد
وحشیانه به يك سان با جنایت و تقوی سرسازگاری
دارند، به همه چیز بی تفاوت اند و تنها سرگرم بازی
آلاکلنگ خود هستند و همیشه آماده اند که به زیان یکی
کمر به خدمت دیگری ببندند، تا باز فردا به او خیانت
کنند...!

ژروم (خویشتر دار و سخت آرام، هر چند که درونش می لرزد.) واله،
آنچه گفتی به من نمی چسبد.

واله (خشمگین.) چرا، به تو!

ژروم (سخت آزرده است. پس از يك دم مکث.) آخر، اگر تو تا
این حد به من کینه داری، برای چه آمده ای به خانه من
پناه آورده ای؟

واله پاسخ نمی دهد. در این لحظه، دری که به پلکان می-
رود باز می شود و سوفی به درون می آید. نگاه واله از
بالای سر کوروازیه به سوی سوفی می رود و با درخشش
عشقی سودایی براو دوخته می شود. ژروم تغییر ناگهانی
حالت واله را می بیند و برمی گردد تا علت آن را دریابد.
چشمش به زن خود می افتد که به سویش می آید.

صحنه پنجم

(در را پشت سر خود بسته به سوی ژروم می‌شتابد. سخت متقلب است.) دارند می‌آیند! دارند می‌آیند!... ژروم!... دیگر کارش ساخته است!...

سوفی

ژروم مراقب چشمان‌واله است که از سخنان سوفی دچار کمترین تشویشی نشده و لذت خود را از دیدنش پنهان نمی‌دارد. پس از آن، ژروم به سوی سوفی رو می‌کند و در حالت آشفتگی او دقیق می‌شود. از نیرو توجهی به مفهوم سخنان زن خود ندارد.

(بازوی او را می‌گیرد.) زود! زود! ژروم!... مگر نمی-

سوفی

شنوید چه می‌گوییم؟

که می‌آید؟ چه دیده‌اید، شما؟

ژروم

کوچه را محاصره کرده‌اند. دسته‌های مسلح از یک

سوفی

خانه به خانه دیگر می روند. دم در ما نگاهان ایستاده...
بیاید، ببینید!

ژروم را دم پنجره سمت راست، که پرده های ضخیمی پوشانده است، می برد. گوشه پرده را بالا می زند، و ژروم خم می شود که نگاه کند. واله به دنبالشان آمده است، اما نگاهش جز به سوفی به چیزی نیست.

ژروم
سوفی
ژروم

خانه های محله را بازرسی می کنند.
گمان می کنید که مردك به این زودی ما را لو داده باشد؟
که! دنی بایو؟... نه... دست کم، نه هنوز. فقط بایک
اقدام کلی سروکار داریم که متوجه ما تنها نیست... این
دسته را نگاه کنید که وارد خانه روبرو می شوند. بی
شك این دستوری است که کمیته مراقبت بخش برای
بازرسی منظم این حوالی صادر کرده است... به همه
خانه ها سر می کشند. ولی امکان دارد که پس از ماجرای
امروز، خانه ما را با دقت خاصی بگردند.

سوفی
ژروم

(سراسیمه). کلود Claude، فرار کنید!
کلود؟... ها! بله، واله... فرار ممکن نیست... نگاه
کنید، ته کوجه دروازه رابسته اند، يك پاسدار هم آنجا
گذاشته اند. تا بازرسی خانه ها تمام نشود، هیچکس
نمی تواند بیرون برود... کارشان مرحله به مرحله است.
پس از خانه روبرو، نوبت ماست. يك ربعی وقت
داریم.

(کم کم تسلط بر خویشان را از دست می دهد). ژروم، باید

سوفی

نجاش داد!

ژروم (همچنان آرام.) عزیزم، زندگی همه‌مان به يك اندازه درخطر است.

سوفی (باهیجان.) ولی او، اگر بیدایش کنند، کارش ساخته است!

ژروم اگر اینجا بیدایش کنند، کار خود شما هم ساخته است.

سوفی (دستخوش سودای خویش.) همین قدر که زندگی او را

نجات بدهم، برای زندگی خودم پروایی ندارم.

واله (با چشمانی که می‌درخشد.) حالا که من به هدف خود

رسیده‌ام، دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسم.

سوفی نه، هدف این است که زنده بمانید. من نمی‌خواهم که

شما بمیرید!

واله خواه زنده ماندن و خواه مردن، با هم!

سوفی (باشور سودایی.) زنده ماندن!...

واله (لبریز از شادی.) پس زنده می‌مانیم!...

آن دو خطر را و هرچه را که در اطرافشان هست از یاد

برده‌اند، و همچنین ژروم را که نگاهشان می‌کند چگونه

دست در دست هم و چشم در چشم هم دارند.

ژروم (پس از يك دم سکوت، با لحنی بسیار سرد.) دقیقه‌های

انگشت‌شماری بیش‌باقی نیست. و گرچه حالا استفاده

بسیار خوشی از وقت‌تان می‌کنید، اگر می‌خواهید

زنده بمانید، این چند دقیقه را به هدر ندهید.

به‌شنیدن این کلمات، سوفی به‌خود می‌آید: دست واله

را رها می‌کند و این يك نیز خود را عقب می‌کشد.

سوفی، بی آن که یارای آن داشته باشد که در روی
ژروم نگاه کند، چشمان پرشرم و آشوب خود را به سوی
او برمی گرداند.

سوفی، شما می دانید، در انتهای این اطاق، (اطاق سمت
چپ، پهلوی چراغهای پیش صحنه را نشان می دهد)، در دیوار
شاه نشین يك دولابچه مخفی است که من خودم باخته
و کار بنایی ساختم تا پاره ای اسناد را، که افتادنش به
دست هر کس نمی تواند بی خطر باشد، آنجا بگذارم.
ته دولابچه برای يك نفر دراز کش جا هست. واله را
ببرید آن تو جا بدهید و دیواره دولابچه را به دقت
بیندید، پرده را هم بکشید. اگر این بازرسی در همان
حد معمولی بازدیدهای کلی بخش باشد، چیز ساده ای
است، رد می شوند. برای ما امکان جستن از خطر هست.
بیاید، واله! عجله کنیم!

سوفی

ژروم

صبر کنید!... باید همه جوانب کار را پیش بینی کرد.
هر گاه بازرسی به دستور کمیته امنیت باشد، یا که این
مرد - این بایو Bayot - ما را لو داده باشد، هیچ
سوراخ سمبه ای و هیچ دیواری را نادیده نخواهند
گذاشت. در آن صورت، دیگر کاری از دست ما بر
نمی آید. تنها يك راه برای مان می ماند... بگیرید!

از میان چین های کراوات پهن خود کیسه کوچکی بیرون
می آورد و بازش کرده محتوی آن را تقسیم می کند.

زهر کاری است. از کابانیس^۱ Cabanis گرفته‌ام... این
سه‌م شمس، واله... سوفی... برای خودم هم این را نگه
می‌دارم... بروید!

سوفی منقلب است و واله پریشان. هر دو با احساساتی
متضاد ژروم را نگاه می‌کنند. اما ژروم دیگر توجهی
به آنها ندارد و به سوی پنجره می‌رود. آن دو نیز از
در اطاق سمت چپ، نزدیک چسراغهای پیش صحنه،
بیرون می‌روند.

صحنه نهم

ژروم دو کورووازیه برمی گردد و به دری که آن دو از آن رفته اند چشم می دوزد؛ آهسته به وسط صحنه می آید.

(با طنزی تلخ.) عاشق هم اند. - حسد و نزدیکی مرگ چه خشم و حسیانه ای در بهترین دوست من برانگیخته است! برای آن که زخم را از من بدزد، تردیدی در کشتنم روا نخواهد داشت... و این زن که ساعتی پیش بدبختی خودم را با او در میان می گذاشتم، همدست او بود. بی شک، او هم مرگ مرا آرزو می کند... چرا هم نکنند؟ من مانع شان هستم که به کام هم برسند... خوب، خاطرشان آسوده باشد! مانع بودنم پر طول نخواهد کشید... خوش ندارم کسی را که همه آرزویش این است که از دست من خلاص شود به زور نگاهدارم.

ژروم

خودم هم دیگر خوش ندارم بیش از این پای بند این بشریت رذل باشم... رذل؟ نه، ابله. حتی به آن نمی‌ارزد که تحقیرش کنند... تنها يك نفر هنوز برایم انگیزه‌ای بود که بدان ایمان داشته باشم. و او آن انگیزه را باطل کرد... باشد... اگر این دوتا بدبخت هنوز می‌توانند لذتی در زندگی بیابند، خوش به حالشان! من از زندگی خودم دست می‌کشم...

به سوی کتابخانه خود می‌رود، و از لای جلد چرمی يك کتاب بزرگ، چند دستنویس بیرون می‌کشد.

جلادها، در این برگهای دستنویس که محکومشان می‌کند، حکم مرگ مرا آماده خواهند یافت.

دستنویس‌ها را، طوری که خوب دیده شوند، روی میز وسط سالن می‌گذارد. پس از آن، به پای پنجره برمی‌گردد و بیرون را نگاه می‌کند.

از آن‌خانه بیرون آمده‌اند... از کوچه عبور می‌کنند... دیگر وارد می‌شوند... من آماده‌ام.

صحنه هفتم

از بلکان صدای قدمهای سنگین عده‌ای مرد می‌آید. ضربه‌های تندی به در زده می‌شود. ژروم، بی‌شتاب، می‌رود و در را باز می‌کند. يك نماينده کمیته امنیت با ده مرد مسلح وارد می‌شوند. - لباس نماينده کمیته: «نیم‌ننه کوتاه و شلوار قراخ، هر دو از ماهوت مشکی، جلیقه سه‌رنگ، کلاه گیس باموهای کوتاه سیاه و هموار، به مبهک ژاکوبین‌ها، سرپوش پارچه‌ای سرخ و رنگ، سیبل دراز آویخته، شمشیر به کمر، - نمونه کامل يك انقلابی». در نفرات زیر دست، تنها تکه‌هایی از این رخت و آرایش می‌توان دید. بیشترشان نیم‌ننه و جلیقه ندارند؛ کفش‌های کهنه‌ای پوشیده به نيزه مسلح‌اند.

کمیته امنیت...!

بفرمایید!... تویی، همشهری کراپار؟

(از همان نخستین کلمات بدخواهی خود را نشان می‌دهد.)

کراپار

ژروم

کراپار

انتظارش رانداشتی، ها؟

ژروم (آرام و تحقیر آمیز.) انتظار همه چیز را من دارم.
کراپار (با نیشخند و تهدید.) چه جور آدمها به هم می‌رسند، نه؟
ژروم (آرام و تحقیر آمیز.) خاصه که یکی - و آن یکی من نیستم!
- دنبال دیگری بگردد.

کراپار خوب به نشانه زدی... اما من برای حرف‌های صدتا
يك‌غاز اینجا نیامده‌ام. سرت روی شاندهات خوب
محکم هست؟

ژروم امتحان کردنش با توس!
کراپار (به نفرات خود.) دست به کار شویم! (سوت می‌کشد، چنان
که گویی سگهای راصدا می‌زند.) ده، بگرد! بگرد! بچاپ!
ژروم حرف همین است. درست گفتی.
کراپار ... بله... آخر پاییز می‌شمرندش...

جستجوی مبل‌ها را با خشونت بسیار آغاز می‌کنند،
کشوها را به يك‌حرکت بیرون می‌کشند و محتوای آنها
را درهم و برهم بر کف سالن می‌ریزند، کاغذها را پخش
می‌کنند. سوفی، بدشنیدن مهمه و صدا، از اطاق پهلویی
می‌آید. به ژروم، که در وسط سالن بی‌حرکت ایستاده
به مهمانان ناخوانده پشت کرده است، نزدیک می‌شود.

ژروم (بی‌آن که جنبشی کند، تقریباً با دهان بسته.) درست شد؟
سوفی (با اشاره سر می‌گوید آری، سپس، آهسته:) جای امیدی
هست؟

ژروم (آهسته.) هیچ.

سوفی (آهسته.) که باشد؟

ژروم (آهسته) کراپار. يك مردك شياد كه دو سال پيش در محله عربها دستور دادم به جرم فروش نقره بازداشتش كردند.

کراپار (به یکی از نفرات خود) تیمولئون Timoléon، لؤلؤ بخاری را پاکش کن!

مرد نیزه خود را در لؤلؤ بخاری دیواری فرو می برد و بدقوت تکان می دهد.

کراپار يك كم گاه خيس خورده! ... دوسن Doucin، بيار آتش كن! اگر روباه آن تو باشد، صدای سرفه اش را خواهيم شنيد.

سوفی (آهسته، به ژروم) مگر می دانند!

ژروم شانه بالا می اندازد.

کراپار (به نفرات خود) ها، کندو کو کنید!

ژروم (به کراپار) دست کم به این اثرهای هنری کار نداشته باش، حیف است!

به تجربهای لاک ژاپونی اشاره می کند.

کراپار هنر، خودش هم اشرافی است.

یکی از نفرات، که دیوارها را با نیزه خود آزمایش می کند، آن را در یکی از پرده های بزرگ نقاشی فرو

می برد.
فریاد سوفی بلند می شود.

کراپار (به سوی مرد می شتابد.) ها! ها!... باز هم یکی دیگر
بزن...

مرد بار دیگر نیزه خود را در پرتوه فرو می کند.

پشتش حس می کنی چیزی باشد؟... هیچ چی؟...

به سوی سوفی برمی گردد.

تو برای چه فریاد کشیدی؟

سوفی به تحقیر و راندازش می کند.

کراپار (سخت خشمگین.) از بزرگیت کاسته می شود که جواب
بدهی؟... همچو نگاهم می کند که انگار سگ شده ام
برایش... تف!... خوب، حالا است که ببینیم زیر تابلوی
خودت چیزی پنهان کرده ای... نه. آن یکی، نه...
هیكل خودت... می رویم شپش های تنت را برایت
بجویم...

ژروم حرکتی می کند تا کراپار را کنار بزند. کراپار به
یک سو هلش می دهد.

تو، پیرمرد، آرام بمان. نوبت تو هم می رسد. دستور

دارم همه جا را بگردم. دارم می گردم... درباره ناموس
زنهام، ماتکلیف خودمان را می دانیم... اندام قشنگ
این همشهری را ما خودمان و ارسی نمی کنیم... بودان
Peau-d'Anel - (داد می زند). کجاست این پتیاره؟...
بودان!

زنی روسی، سربرهنه، با چهره باد کرده و سینه پهن و
درشت در آستانه درپلکان ظاهر می شود.

باز هم داشتی خوشگل پسرها را به تور می زدی؟ بگذار،
يك بار ديگر مچت را بگیرم!... بیا جلو! این نازنین
را بردارش، ببر تو اطاق پهلویی، ببین از این مهاجرها
کسی را زیر دامنش دارد، یا نه!

می خندند. سوفی حرکتی به اعتراض می کند؛ ولی به
دراطاقی که واله را در آن جای داده است نگاهی می-
اندازد و، درحالی که بودان به دنبال اوست، به اطاق
دیگر که دیوارش به باغ است می رود.

ژروم (با خود). به! طبق معمول، آن جایی را می گردند که
چیزی برای جستن نیست؛ اما آنچه را که جلو چشم-
شان نهاده است باید مجبورشان کرد تا ببینند.

به میز وسط سالن نزدیک می شود. کاغذهایی که خودش
روی آن گذاشته است درست در معرض دید هستند، اما
هیچیک از مردها به صرافت آن نیست که نگاهی به آنها
ببندازد. برای جلب توجه کراپار، ژروم با ناشیگری

عمدی کاغذها را به تنلی برمی‌دارد، چنان که گویی
می‌خواهد آنها را پنهان کند.

کراپار (به سوی او خیز برمی‌دارد.) و ایست!... بده! بده، اینها
را!

کاغذها را از دست او بیرون می‌کشد، تند ورق می‌زند،
می‌خواند:

«رساله دربارهٔ بندگی»... «جمهوری بردگان»...
دیگر گرفتمش!

کاغذها را پیش چشمش می‌گیرد و تکان می‌دهد.

می‌باید باز از این‌ها مخفی کرده باشد... تافتاس Taffetas
دستهایش را تو بگیر! و اشار Vachard، جیب‌هایش
را خالی کن.

از مردها، یکی مچهای ژروم را گرفته پس پشش می‌-
برد، و در این میان، زیر نگاه کراپار، دیگری جیب‌های
او رامی‌گردد.

کراپار شیشهٔ عمرت در دست من است!
ژروم (با خون‌سردی و تحقیر.) بگیر، سربکش!

لازار کارنو^۱، در لباس عضو کمیتهٔ نجات ملی، وارد می‌-

۱- ریاضی‌دان فرانسوی، عضو مجلس کنوانسیون و عضو کمیتهٔ نجات ملی

شود. مردی است بلندبالا، باچشمان آبی رنگ و پیشانی
پهن، گره بر ابرو زده، - زمخت، پرتکبر، کنایه گو، -
«تدبیر و خردی عملی باگرایشی به ریشخند»...

صحنه هشتم

کارنو (يك دم در آستانه در می ماند و با تعجب نگاه می کند، پی به جریان می برد و با صدایی رعد آسا داد می زند.) تا کس ها، چه دارید می کنید، اینجا؟
مأموران بازجویی (به سوی دسر برمی گردانند.) کارنو!... کارنو، عضو کمیته بزرگ!

کارنو با قدم های بلند به سوی کراپارمی آید و با خشونت او را کنار می زند؛ ژروم را از دست های کسی که نگاهش داشته است بیرون می کشد.

کارنو گو ساله ها!... دست ها کوتاه!
کراپار (با سرکشی.) من دستور دارم.
کارنو و من دستور می دهم.
کراپار وظیفه ام هست که بازرسی کنم.

- کارنو وظیفه تو است به کسانی که محترم‌اند احترام بگذاری.
ول کن این مرد را!
- کراپار مگر امتیازی برای دشمن‌های جمهوری هست؟
کارنو احمق! جمهوری به این مرد بیش از صد تا کله خراز
قماش تو مدیون است. چیزهایی که او کشف کرده
سلاح‌های صاعقه‌باری در اختیار لشکرهای انقلاب
گذاشته است، و همان موجب شده که آنها در واتینی^۱
Wattignies پیروز شوند.
- کراپار پیروزی گواهینامه میهن‌پرستی نیست. من به نابغه‌ها
بدبینم.
- کارنو به نظرت خیلی بالا پرواز می‌کنند؟
- کراپار از حد عادی بیرونند. بال و پرشان را باید زدا همه برابری!
کارنو همه گاب و خرا! (افراد زیر دست کراپار خنده سر می‌دهند.)
ولی، کراپار، تا آن روز که دنیا با تو هم‌طراز بشود،
جمهوری احتیاج به فرمانده دارد. و من یکی از آنها
هستم. زحمت را کم کن!
- کراپار خودم، اگر خواستم، می‌روم. تو اینجا همه کاره نیستی.
من نماینده کمیته امنیتیم. اجازه نمی‌دهم به ریشم
بخندند...
- کارنو کمیته بزرگ اهل شوخی هیچ نیست. وای به روزگار
آن که در برابر فرمانش ایستادگی کند!
- کراپار خوب، دیگر. می‌روم، آن هم برای این که خودم

۱- دهکده‌ای در شمال فرانسه و نزدیک مرز بلژیک که در سال ۱۷۹۲ فرانسویان در آنجا بر سپاه اطریش پیروز شدند.

خواسته‌ام. ولی خبر اینجا به کمیته امنیت می‌رسد.
اگر تو جان مرا در قبضه داری، جان این یکی در قبضه
من است.

کاغذهایی را که از ژروم گرفته است تکان می‌دهد، و با
افراد زیر دست خود که پودان نیز بدانها پیوسته است
بیرون می‌رود.
ژروم و کارنو تنها می‌مانند.

صحنه نهم

کارنو	چه بود گیر آورد؟
ژروم	ادعاینامه من.
کارنو	که در آن متهم می کنی، یا خودت متهمی؟
ژروم	در آن کاغذها، من کارهای ناروایی را که برضد قانون
ژروم	اساسی انجام می گیرد برمی شمارم و مستبدانی را که
	از آن بهره می برند متهم می کنم.
کارنو	به آسمان سنگ می اندازی. ناچار روی خودت می افتد.
ژروم	می دانم، حقیقت کشنده است.
کارنو	کورووازیه، وقت به سرعت می گذرد. من این را
	می دانستم که آمدم. ولی می بینم جریان کار خیلی تندتر
	از آن است که انتظارش را داشتم. گمان نمی کردم
	اینجا با کارآگاهان روبرو شوم.

- ژروم پس آنها را کمیته نجات ملی نفرستاده بود؟
- کارنو کمیته نجات ملی نیازی به کار آگاه ندارد. دوستان خودت برایش کفایت می کنند.
- ژروم دنی بایو چیزی گفته است؟
- کارنو بله.
- ژروم پس من خبری که تو ندانسته باشی برایت ندارم.
- کارنو تو يك سنگ ژيروندن را اینجا پنهان کرده ای.
- ژروم از من که انتظار نداری تحویلش بدهم؟
- کارنو نه. بیرونش کن! برود گورش را گم کنده من برای آن نیامده ام که باتو از این بیشرف حرف بزنم. دیگر هر جا باشد و هر جا برود، خونش هدر است. من آمده ام با تو از خودت حرف بزنم.
- ژروم چه می خواهی؟
- کارنو کورووازیه، خودت می دانی، کاری کرده ای که به تو ظنن شده اند. آن هم نه از امروز و دیروز. رفتار مردد تو در این چند ماه، مخالفت خاموش تو با کارهای کمیته، حتی خودداری تو از اظهار نظر، تو را در صف دشمنان جای داده است. پی بردن به روحیات نهفته ات دشوار نبوده است. تنها چیزی که توانسته است پشتیبان تو باشد، خدماتی است که انجام داده ای و میانجیگری پریور^۱ Prieur و ژان بن^۲ Jean - Bon و خود من که مایل بودیم نیروی فکری مثل تو کسی را برای دفاع

۱- عضو کنوانسیون و کمیته نجات ملی ۱۸۲۷ - ۱۷۵۶.

۲- مرد سیاسی و عضو کمیته نجات ملی ۱۸۱۳ - ۱۷۴۹.

ملی نجات دهیم. ولی تو رسوایی را امروز از حد گذراندی. حرفهای بی سر و تهی که در جلسهٔ مجلس زد و با آن تعجیل گریختی، موجب انفجار خشم کمیته شد. بحث بسیار شدیدی در کمیته در گرفت. کار دیگر بر ما تنگ شده است. اکثریت می خواهد تکلیفش را با مقاومت کنندگان خاموش که زیانشان بیش از کسانی است که مخالفت خود را بر زبان می آورند یکسره کند. دربارهٔ تو، اختیار به خودت واگذار می شود: یا تو به صراحت از تصویب نامه های تازه جانبداری می کنی، یعنی برضد محکومان موضع می گیری؛ یا این که خودت هم به آنها ملحق می شوی. و من آمده ام به تو بگویم: امشب به کلوب ژاکوبن ها می روی و از پشت میز خطابه در تأیید تصویب نامه ها حرف می زنی. این شرطی است که برای نجات تو قابل شده اند.

ژروم

(در عین آرامش.) من این شرط را رد می کنم. خودم اقرار دارم که از یک سال به این طرف، رفتار من بیش از حد مشکوک بوده است. امروز هم نوعی گنجی و دودلی از خودم نشان دادم که شایستهٔ من نبود. ولی، پس از آن، پاره ای چیزها که گفتنش بیفایده است روشن بینی و آرامش روحی مرا به من باز داد. و من خوشوقت می شوم که سرانجام به مقتضای مسئولیت های خودم کار کنم.

یعنی؟

کارنو

به این کشتارها و به این دیکتاتوری خون داغ ننگ

ژروم

- می‌زنم.
- کارنو تو همچو کاری نمی‌کنی. حق نداری، و از آن گذشته قدرتش در تو نیست.
- ژروم حق را من از وجدانم دارم، و این قدرت در من هست که خودم را فدای آن بکنم.
- کارنو دیوانه‌ای، نمی‌فهمی که در حال حاضر قدرت کمیته را جز با ویرانی جمهوری، این ساخته دست‌ما، نمی‌توان سست کرد!
- ژروم ساخته دست ما حقوق انسان آزاد است که خواسته‌ایم بنیاد کنیم.
- کارنو برای آن که انسان آزاد باشد، می‌باید ابتدا در برابر کسانی که به زنجیر بردگیش می‌کشند از او دفاع کرد. حقوق فرد، اگر قدرت دولت نباشد، هیچ چیز نیست. در صورتی هیچ چیز نیست که فدای قدرت دولت شود. اگر هم هیچ نیست، خواهد شد. ما باید بتوانیم حال را فدای آینده کنیم.
- ژروم هر گاه حقیقت، عشق، فضیلت‌های انسانی و احترامی را که به خود داریم فدای آینده کنیم، خود آینده را فدا کرده‌ایم. گل عدالت در زمین فاسد نمی‌روید.
- کارنو کورووازیه، رگ و راست حرف بزنیم. من و تو اهل دانشیم. هر دو مانا گزیری قوانین طبیعت را می‌دانیم. طبیعت اعتنایی به احساسات ما ندارد. و برای آن که هدف‌های خود را به انجام برساند، فضیلت‌های آدمی را زیر پا له می‌کند. فضیلت، خود هدف است. من

خواستار هدفم. به هر قیمتی که به دست آید. این قیمت را من نیستم که معین کرده‌ام. اما قبولش دارم. من مثل تو، شاید بیش از تو، از این مردان خدعه و خون بیزارم. و بیش از تو ناچارم با آنها، پهلو به پهلو، زندگی کنم. من از قساوتهایی که آنها هر روز به امضای من می‌رسانند بیزارم. ولی خودم را مجاز نمی‌دانم که رو بگردانم و از عمل به بهانه آن که دستهایم را آلوده می‌دارد بگریزم. من به موضوع جنگی که در گرفته است نگاه می‌کنم. پیشرفت بشر به پاره‌ای آلودگیها، و اگر لازم افتاد، به پاره‌ای جنایت‌ها می‌ارزد.

ژروم

من وضع تو را می‌فهمم، کارنو. تو را، از این که رحم در تو نیست، محکوم نمی‌کنم. خودت گفتی، علم بی-نیاز از رحم است. من هم، مثل تو، از این که تسلیم احساسات شوم پرهیز دارم. اما من همچنین از تسلیم به دستگاه‌های عقیدتی پرهیز می‌کنم. و چون پیرتر از توام، آن ایمانی که تو به پیشرفت بشر داری، دیگر در من نیست. بیش از آن مرد دانشم که به هیچیک از فرضیه‌ها مان - زیرا علم چیزی بیش از این نیست - در بست مؤمن باشم. و فرضیه، هر چند هم که مایه سرفرازی نبوغ آدمی و امید فروزانش باشد، من هرگز از آن خدایی در محراب معبدی نخواهم ساخت که از بوی خون قربان پرورش یابد. برای من جز زندگی، زندگی حال، چیزی مقدس نیست.

و با این همه خودت را به دست مرگ می‌سپاری؟

کارنو

ژروم من از آن که دیگران را به خاطر زندگی خودم به دست
مرگ بسپارم سرباز می‌زنم.

کارنو آن‌ها، به هر حال، زندگیشان از دست رفته است.

ژروم زندگی من، اگر در برابر پستی این روزگار بزدلی
و ستمگری نمونه‌ای از يك روح آزاد قرار دهد، از
دست رفته نیست.

کارنو من چه کار به روح دارم! علاقه من به زنده بودن تو
است. به مغز تو احتیاج دارم. کورووازیه، کار تو و
نبوغ تو برای ما لازم است. میهن آنها را از تو می-
خواهد. تو بسیج شده‌ای. حق نداری فرار کنی. تو
ملت را از سهمی که در میوه‌های دانشت دارد محروم
می‌کنی.

ژروم متأسفم که کارهای آغاز شده را قطع می‌کنم. عشق
به حقیقت تنها چیزی است که فریب و دغل در آن نیست.
جستجوی توأم با شور و شکیبایی حقیقت تنها نعمتی
است که بردوام است. ولی ما در این سالهای آخر
آموخته‌ایم که هر لحظه می‌باید آماده باشیم تا از همه
آنچه داریم: ثروت، شرف، خوشبختی، عشق، کار و
زندگی، دست بشویم. و من آماده‌ام.

کارنو خودخواه! تو، درهمین از خود گذشتت، جز به فکر
خودت نیستی!... من هم، در مورد خودم، آماده‌ام. اما
در مورد تو، این چیزی است که من به آن تن نمی‌دهم.*

* - قسمتی که بین ستاره‌ها جای دارد در متن اصلی نمایشنامه (۱۹۲۵) وجود
نداشت. رومن رولان آن را به‌شگام‌نمایش این اثر در کمپدی فرانسه (۱۹۳۹) افزوده
است.

این نقش مخالفت اخلاقی که از عمل تبری می‌جوید، بازی کردنش به‌صرفه‌تو است. تنها زندگی تو است که به‌خطر می‌اندازی... زندگی!... و حال آن‌که ما، اعضای کمیته، حق آن را و وقت آن را که به زندگی بیندیشیم حتی نداریم! روز به‌روز و ساعت به‌ساعت، می‌باید انقلاب‌مان را نجات بدهیم، - انقلاب و همچنین ملتی را که این فرزند از او در وجود آمده است: فرانسه، که ارتجاع جهانی گله‌گله همه‌سگان درنده‌اش را به‌سوی او رها کرده است. يك دقیقه تأخیر یا دو-دلی... و می‌بینی که سگ‌های هار در ما افتاده‌اند و همه آنچه را که من و تو دوست داریم و محترم می‌شماریم و حشیانه از هم می‌درند... باید اقدام کرد، بی‌وقفه و بی‌امان باید اقدام کرد و ضربه زد...

ژروم

من وضع تو را می‌فهمم، کارنو. از من برازنده نیست که سرزشت کنم. ولی تأیید هم از من نخواه! برای این کار می‌باید بیش از آنچه هستم دلبسته زندگی باشم. من خسته‌ام...

کارنو

پس ما، گمان می‌کنی که خسته نیستیم! گاه چنان خسته که از پا می‌افتیم، و ای بسا دلخون از این که حس می‌کنیم به‌ماشین بیرحمی جوش خورده‌ایم که محصول آن وحشت است!... ولی چه می‌توان کرد! اگر این ماشین از کار بایستد، آن وحشت دیگر، سیاه یا سفید، - سفیدی کفن، - روی دنیا فرو خواهد آمد. من نمی‌خواهم که آنهار و شنایی را در خاک کنند! من نمی‌خواهم

که انقلاب مان بمیرد. من با همه وسایل و به هر قیمتی که می باید پرداخت، می خواهم که بشریت زنده بماند، با گردن برافراشته، تاج آزادی بر سر، زندگی کند! من این را، اگر هم لازم افند، به بهای بدنامی خودم خواهم خرید. زیرا، من می دانم چه ها به انتظار کسی است که خواسته باشد ملت ها را آزاد کند و به قلمرو روشنایی برساند. خود ملت ها در برابرش می ایستند؛ چه، پس از آن نخستین جهش شوق، خود را و می دهند و فرو می افتند و دیگر جز به رغم اداره خود آنها نمی توان نجاتشان داد. و تازه، او آینده را هم بر ضد خود دارد، - یعنی همان فرزندان ما که از رنجها و پیروزی های ما بهره مند خواهند شد. ناکس ها، از این که نعمت های خود را از ما به میراث دارند سرافکننده خواهند بود. درباره خطاها و جنایات ما با تفرعن داوری خواهند کرد. از پدران خود تبری خواهند جست... ولی، ژروم، من و تو که به حق شناسی مردم امید بسته ایم، نیست؟ بگذار آنها بعد از ما خوشبخت باشند و یاد ما بمیرد!... (کارنو به کورووازیه نزدیک می شود.)^۱ کورووازیه! به خاطر احترام دیرین و کار مشترکی که ما را به هم پیوند می دهد!... شرایط مرا برای نجات خودت قبول کن!

ژروم نمی توانم. (دور می شود.)

کارنو هیولا! قاطر چموش!...

۱ - پایان قسمت افزوده شده.

يك دم می‌ماند، پس از آن چند قدمی به سوی ژروم می‌رود و کاغذهایی پیش او نگه می‌دارد.

بیا، بگیر!

(کاغذها را می‌گیرد و باز می‌کند.) چه باشد؟

ژروم

کارنو

خودم از پیش مطمئن بودم! لجبازی ریاضی‌دانها را می‌دانم... خوب، بگذارش در جیب خودت!... دوتا گذرنامه با نامهای عوضی است، برای تو و زنت. ولی يك روز هم نباید به هدر داد! همین امشب پاریس را ترك کنید! یا همین ساعت، اگر ممکن باشد. برایتان از پاریس به دیژون Digon، و از آنجا تا سن کلود Saint - Claude، دوتا جا در کالسکه کرایه‌ای گرفته شده است. خدا نگهدار، دیگر اینجاها نبیندتان!

(شوریده.) کارنو!... (دست او را می‌فشارد.) ولی فرار، چه فایده؟ همان دم باز دستگیرمان می‌کنند. مگر از چنگ کارآگاهان کمیته و از کینهٔ روبسپیر می‌توان گریخت؟

ژروم

در این باره چیزی از او پوشیده نیست.

کارنو

که؟ او؟

ژروم

کارنو

مرد فساد ناپذیر. بله. ابتکار البته از من است. ولی، با آن که او وانمود می‌کند که هیچ نمی‌داند، با رضایت خاموش اوست که من آمده‌ام. جمهوری هیچ خوش ندارد که نعش تو را روی دست خود بگذارد. پرسنگین است. در حق ما لطف کن و خودت آن را ببر! کمیته

چشم نخواهد بست. ولی مجبورمان نکن که دوباره
بازش کنیم. نگذار که بگیرندت! این بار بخششی در
کار نخواهد بود.

صحنهٔ دهم

ژروم دو کوروازیه پشت میز می‌نشیند و به فکر فرو می‌رود. در اطاق سوفی به احتیاط باز می‌شود و سوفی ظاهر می‌گردد. سالن خالی و شوهر خود را که پشت به وی دارد نگاه می‌کند.

(آهسته.) رفتند؟

سوفی

(بی آن‌که رو برگرداند.) بله.

ژروم

کارنو به شما چه می‌گفت؟

سوفی

هیچ. (برمی‌گردد.) لحظات ما را به حرفهای بیهوده هدر ندهیم! وقت تنگ است. در آنچه باید به هم بگوییم صرفه‌جویی کنیم. سوفی، نزدیکتر بیایید. آنچه را که درباره‌اش گفتگو می‌کنیم، مردی که آنجاست نباید بشنود. (دری را که واله از آنجا رفته است نشان می‌دهد.)

ژروم

این مرد را شما دوست دارید... جواب از شما نمی-
خواهم. خودم می دانم. شما یکروتر از آنید که توانسته
باشید پنهانش بدارید. (پس از يك دم مکت.) هر چند
یکرویی تان کمتر از آن بوده است که پیش من اعتراف
کنید. (بار دیگر سوفی حرکتی می کند، اما ژروم نمی گذارد
به سخن درآید.) ولی من از هیچ بابت سرزنشتان نمی-
کنم. اگر شما نتوانسته اید، پس هیچ زنی، اگر بجای
شما می بود، نمی توانست. زیرا که من از درستکاری
شما و از ناتوانی قلب آدمی خبر دارم. دلم بر شما
می سوزد.

ژروم نشسته و سوفی، دستها از دوسو آویخته، در
برابرش ایستاده است. به شنیدن سخنان اخیر، سوفی
سر به زیر می افکند، گویی خرد شده است.

(بالبختی غمگین نگاهش می کند.) چقدر دوستش دارید!	ژروم
(سر به زیر.) دوستش دارم. (مکتوی کوتاه.) مراببخشید!	سوفی
شما آزادید.	ژروم
(سر بلند می کند و دستها را به سوی ژروم پیش می برد.) ژروم!	سوفی
به من بگویید... چه بکنم؟...	
جواب با من نیست. تنها داور هر کسی خود اوست.	ژروم
هر کسی جوابگوی خودش است.	
ولی شما تحقیرم خواهید کرد!	سوفی
نه. من به هیچ چیز کینه ندارم، هیچ چیز را تحقیر نمی- کنم. هیچکس گناه ندارد. گناه از زندگی است.	ژروم

سوفی

(دستها به سوی او دراز کرده.) ولی شما، رنج خواهید برد!

ژروم

نه. به سن و سال من و دریک چنین ساعتی، دیگر وقت آن را نخواهم داشت. به فکر کسی جز خودتان نباشید! اگر بتوانید، خوشبخت باشید.

سوفی

(به نومیادی.) ژروم!

سوفی به پیش بخاری تکیه داده ایستاده است. چهره اش را میان دو دست می گیرد و به گسریه می افتد. ژروم، منقلب گشته، برمی خیزد و به سوی او می رود و پدرانۀ روی او ختم می شود.

سوفی

(چهرۀ اشک آلود خود را بلند می کند.) افسوس! ما به هم عشق داشته ایم. برای چه عشق می گذرد؟ برای چه قالب عوض می کند؟... ببخشید! باز دلتان را به درد می آورم... دوست من، من همچنان بالاترین محبت و احترام را به شما دارم. دلم می خواست بجای آن که باعث این درد و رنج امروزی تان بشوم، خودم رنج می بردم و تا دم مرگ خاموش می ماندم... ولی تندباد سودا بر خاسته و درها را باز کرده است، درمن چنگ انداخته است و باخود می برد. چه کنم؟ به من بگویید، چه می توانم بکنم؟ آیا می توانم در برابرش ایستادگی کنم؟ آیا ایستادگی می توان کرد؟ آیا می توان؟ آیا زیباست؟ انسانی است؟

ژروم به دلسوزی نگاهش می کند و با همدردی به او

لبخند می‌زند. سپس گذرنامه‌هایی را که کارنو آورده است از روی میز برمی‌دارد و به دست او می‌دهد. سوفی ماشین‌وار کاغذها را می‌گیرد و نگاه می‌کند، بی آن‌که بی‌ببرد چیست.

ژروم شما دوتا امشب حرکت می‌کنید. این کاغذها دروازه‌های پاریس و جاده‌های فرانسه را تا مرز سویس به روی شما باز می‌کند. همه چیز پیش‌بینی شده است؛ روایدها درست است و جا برایتان در کالسکه گرفته شده. شما به آسانی می‌توانید رخت و قیافه‌تان را با نشانه‌هایی که از شما در گذرنامه‌ها داده شده است مطابقت دهید. بروید و الوه را خبر کنید و زود آماده شوید! نباید که امشب هنوز او اینجا باشد. بروید. جاننش را نجات بدهید، و همچنین خوشبختی خودتان را!

سوفی (دستخوش آشوبی بس شدید). دوست من! ... راستی، می‌خواهید؟ شما می‌خواهید؟ ... نه. این ممکن نیست؟ (آرام). باید الوه را نجات داد. مگر شما این را نمی‌خواهید؟

سوفی (با شور بسیار). چرا، می‌خواهم. ژروم پس همراهش بروید! او که تنها نمی‌رود! شما هم دیگر نباید تنها باشید. من هر کدام‌تان را به دیگری می‌سپارم. دیگر معطل نشوید! بروید!

سوفی در برابر ژروم خم می‌شود، دست او را می‌گیرد و می‌بوسد. ژروم می‌خواهد دست خود را بکشد. سوفی، بی آن‌که دست شوهر خود را رها کند، قد راست می‌-

کند. هر دو اینک روبروی هم ایستاده‌اند و یکدیگر را
با محبت می‌نگرند.

این از خوبی شماست... من نمی‌توانم قبولش کنم.
شما در کمال درستکاری می‌توانید قبول کنید. میان ما
همه چیز پاک و پوست‌کنده است.
من نمی‌توانم شما را ترک کنم.

قلب‌تان مرا ترک کرده است. سوفی، درصدد نباشیم
که خودمان را فریب بدهیم! شما قلب‌تان پیش آن یکی
است.

چه دردی، آه! که فکر می‌کنم این قلب را من به شما
داده بودم و امروز آن را پس می‌گیرم!... من نمی-
خواهم!... چه دردی! که قلبم از آن من نیست. همه
چیز از دستم به‌درمی‌رود، و خودم نیز!... گریز زمان
مرا از پا می‌اندازد. دبروز من از آن شما بودم، باشما
عهد بسته بودم که با رنجها و شادیهای شما تا به آخر
بسازم. و من در نیمه راه، شما را به خود رها می‌کنم
تا بار کدام عشق را که برایم از نو آغاز می‌شود بر
دوش بگیرم؟ و باز این عشق، چون از نو آغاز می‌شود،
به پایان هم خواهد رسید!... آیا من ایمان به اندازه
کافی خواهم داشت تا زندگی دیگری برای خود ترتیب
دهم؟ و من اعتمادم را به خود و به زندگی کجایا بدم؟...
چه دردی، آه!...

همان زندگی که هر شب می‌میرد و صبح از نو زنده
می‌شود، بزودی فراموشی و امید در جام‌تان خواهد

سوفی

ژروم

سوفی

ژروم

سوفی

ژروم

ریخت. بیش از این فکر نکنید! بروید! وقت تنگ است!

ژروم به نرمی سوفی را به سوی در اطاقی که واله را در آن پنهان کرده اند می راند. گذرنامه‌ها را در دست او می گذارد. سوفی آنها را ماشین وارمی بگیرد و نگاه می کند: فکری از خاطرش می گذرد.

ولی این گذرنامه‌ها را شما چطور شد گرفتید؟

سوفی

چه اهمیت دارد؟

ژروم

از کجا به دست تان رسید؟

سوفی

کارنو به من داد.

ژروم

برای چه؟... برای چه آنها را به شما داد؟ آنها را به

سوفی

نام شما صادر کرده اند. شما و من. به نام ما دوتا. پس

ما بودیم که می بایست حرکت کنیم؟... اینجا تهدیدی

هست!... خطری متوجه شماست!...

ژروم می کوشد تا او را از این اندیشه منصرف کند.

نه، نه... هیچ خطری نیست.

ژروم

اگر خطری در میان نبود، پس کارنو برای چه وسایل

سوفی

فرازمان را برای شما آورد؟

خوب، دیگر، دیوانگی نکنید! نگرانی های واهی برای

ژروم

خودتان بوجود نیارید. همان واقعی هایش کافی است.

تنها به فکر نجات کسی باشید که دوست دارید!

کسی که دوست دارم؟... کورووازیه، شما اسمتان

سوفی

روی من است و من هنوز زنتان هستم. تا زمانی که

رشته پیوندمان قطع نشده است، من حق خودم را، حق همسر بودنم را طلب می‌کنم و اجرای قانونی را که همیشه مراعات کرده‌ایم تا جز مطلق راستی میان ما چیزی نباشد... من از شما حقیقت را می‌خواهم. بگویید و چیزی را پنهان نکنید!

ژروم (پس از سکوتی کوتاه رضامی‌دهد.) ما را لو داده‌اند. بایو خبر برده است. می‌دانند ما چه کسی را پنهان کرده‌ایم. شب برای دستگیری واله خواهند آمد.

سوفی و برای دستگیری خود شما.

ژروم دوستی کارنو پشتیبان من خواهد بود. دیگر حرف بس است! خودتان را برای حرکت آماده کنید! لباس گرم بپوشید. چیزهایی را که ضروری‌تر است گردآوری کنید. من پی واله می‌روم.

می‌رود و در را بازمی‌کند. واله با سر و روی رمیده و لباس چروکیده ظاهر می‌شود.

صحنه یازدهم

واله	نگاهی مضطرب به اطراف خود می افکند. آنها که دیگر اینجا نیستند؟
زروم	نه. ولی برمی گردند.
واله	(مضطرب.) کی؟
زروم	نمی دانم.

واله پریشان است و اطاق را با قدم های بلند می پیماید، و همچنان که راه می رود، از پنجره نگاه می کند و گوش به در دارد.

واله	کجا می شود فرار کرد؟ کجا پناه برد؟
زروم	واله، با تو حرف دارم.
واله	(گوش نمی کند و همچنان در رفت و آمد است.) من به آن دو لایحه که در آن پنهانم کردی بر نمی گردم. تاب آن

بی حرکتی را ندارم! در آن تنگنا، من دراز کشیده
 بودم و گویی در تابوت بودم. و می شنیدم که در اطاق
 راه می رفتند. يك بار ضربه‌ای به آن دیوار که من در
 پشتش بودم زدند. و من نفسم می گرفت و کمترین
 حرکتی برای دفاع از خودم نمی توانستم بکنم... نه،
 تحمل این را من ندارم!... من به آنجا بر نمی گردم.
 (می نشیند. آرام است.) تو آنجا بر نمی گردی. گوش کن
 چه می گویم.

ژروم

(پریشان.) گفتی برمی گردند؟

واله

(آرام.) ولی ما وقت داریم که باهم حرف بزنیم.

ژروم

به او اشاره می کند که بنشیند. واله می نشیند، اما در
 همان حال که گوش به سخنان کوروووازیه دارد، با
 نگرانی مراقب صداهاى بیرون است.

(آرام.) من زخم را واداشته‌ام که چند مدتی از پاریس
 دور شود. زمستان به تندرستی اش لطمه زده است.
 بناست دو ماهی در شهرستان خودش، سون Saône،
 طرفه‌های کلونی Cluny بگذراند. من می بایست
 همراهیش کنم. ولی کارهای جاری این فرصت را به
 من نمی دهد...

ژروم

واله از روی صندلی برخاسته است و گوش به صدای
 پاهائی دارد که از پلکان بالا می آید.

(با صدائی خفه.) دارند می آیند...

واله

يك دم خاموشی. ژروم به نظر نمی‌رسد که چیزی شنیده است. سوفی، بی آن که حرکتی کند، گوش می‌دهد. او در برابر بخاری نشسته‌است و آتش مختصر هیزم را تیز می‌کند. واله خود را جمع کرده و آماده است تا به سوی کسی که وارد شود خیز بردارد.

(آرام.) می‌روند طبقهٔ بالا.

سوفی

واله دوباره می‌نشیند.

ژروم سخن را چنان از سر می‌گیرد که گویی قطع نشده بوده است.

من نمی‌توانم همراهی کنم. بگیر، این گذرنامهٔ من. تو بجای من خواهی رفت.

ژروم

(حیرت زده.) من!

واله

(بر همان روش.) در این صورت، تو ضمن آن که مواظب سوفی هستی، خواهی توانست از حلقه‌های دامی که برایت پهن کرده‌اند بگذری. پس از آن هم که به خانهٔ پدریش در ناحیهٔ کلونی رسیدید، دیگر مرز دم دست تو است. باقی کار هم بستگی به خودتان دارد.

ژروم

واله از جا برخاسته، گذرنامه را که کوروازیه پیش آورده است می‌گیرد، بازش می‌کند و دوباره تا می‌کند، و بیش از آن منقلب است که بتواند چیزی بگوید.

در این میان، سوفی که گوش می‌داد و در فکر بود و به آن دو مرد می‌نگریست، بی‌صدا گذرنامهٔ خود را پاره می‌کند و میان آتش هیزم می‌اندازد. پس از آن، از جا

سوفی

(به زروم، که بدو اشاره می کند تا خاموش باشد.) نه. دوست من، بگذارید من حرف بزنم. دیگر هیچ چیز را نباید پوشیده گذاشت. (به واله، بالحنی مهرآمیز ولی استوار.) کلود، شوهرم از احساسات ما خبردارد. من پیشش اعتراف کرده ام. او آنقدر جوانمرد هست که آزادم بگذارد تا بی شما بروم. من تصمیم خودم را گرفته ام. با آن که آزادم، نزد شوهرم می مانم. من آزادانه و برای همیشه خودم را به او تفویض کرده ام. او هرگز از چشم محبت من نیفتاده است. من، بدون احساس سر-افکندگی، نمی توانم خودم را از او پس بگیرم. مردم شریف در هیچ چیز از سرپیمان بر نمی گردند. من خواسته ام در نیک و بد زندگی او سهیم باشم. آنچه را که یک بار خواسته ام، باز همیشه می خواهم.

به سوی شوهر خود می رود و دست بدومی دهد.

زروم

(شوریده.) من دیگر حق ندارم که شما را نگاهدارم. من شما را با خودم به هلاکت خواهم کشانم.

سوفی

(تندو آهسته.) نگوا! او نباید بداند!

واله

(به تلخی.) آخ! شما هرگز دوستم نداشته اید!

سوفی

واله، من دوستتان دارم. همیشه خواهم داشت. ولسی اگر به اختیار مانیست که گرفتار درد عشق نشویم، به اختیار خودماست که بازیچه آن نباشیم.

واله (به تلخی.) شما هرگز دوستم نداشته اید! جز غرورتان چیزی را دوست ندارید.

سوفی (به نرمی.) دوست من، اگر من این غرور را که می گویند، این بیتوا غرور لطمه دیده را، نمی داشتیم، باز آیا این همه دوستم می داشتید؟ آیا من ناتوان سرگردان، من پیمان شکن دستخوش سوداهای گذرا را، تا مدتی دراز دوست می داشتید؟ و آیا ما می توانستیم خوشبخت باشیم؟ ما در وحشت سعادت که رو به پایان دارد، در وحشت عشقی که پژمرده می شود، بسر می بردیم. و پس از آن که عشق ترك مان می گفت، خود را تنها و پلاسیده می یافتیم.

واله (باتندخوبی.) چه اهمیتی دارد! دست کم، شما را به چنگ آورده بودم!

سوفی (بالبختی غمگین.) و نابودم کرده بودید!... بگذریم، بیچاره مرغ شکاری ام، باید شما را نجات داد. چه، در این لحظه، خودتان شکاری برای دیگران هستید. حرف، دیگر نزنیم! به وسایل فرار بیندیشم.

واله من از اینجا نمی خواهم بروم! تا شما نیابید، نمی روم!

سوفی من گذرنامه ام را سوزانده ام. دیگر نمی توانم جایی بروم. دست کم، امشب نه! می خواهم امشب را زیر سقف خانه تو سرکنم.

ژروم می دانند که تورا من پناه داده ام. هنوز شب به نیمه نرسیده، دستگیرت می کنند.

واله نه! می خواهی گولم بزنی! دروغ می گویی!

ژروم خودت پی خواهی برسد. ممکن است حتی يك دقیقه دیگر اینجا باشند.
 والہ دروغ است!... (گوش می دهد). صدای شان را می شنوم!... نه... هیچ نمی روم. می مانم.
 ژروم (آرام). پس، بمان! برای مردن که آماده ای؟
 والہ (به لرزه می افتد). مردن!... نه! نه! نمی خواهم!...
 مردن!... چه کریه است، وای!...
 ژروم (آرام). تا يك ساعت دیگر دستگیرت می کنند، صبح فردا محاکمه می شوی و عصر به پای گیوتین می روی...
 والہ (از خود به در شده). فردا عصر، در يك همچو ساعتی، يك توده گوشت که در ارابه انداخته اند و می برند چال کنند... من!... هرگز!... من نمی خواهم!...
 نجاتم بدهید!...

سرگشته است. در پای يك نیمکت خالی می افتد و با دستهایش به پشتی آن چنگک می اندازد.

ژروم پس برای فرار آماده شو.

او و زنتش از جا برمی خیزند. ژروم چیزهایی از لباس و خوراک گردمی آورد تا راه توشه والہ باشد. والہ به آهستگی بلند می شود. سر به زیر دارد و سخت بلند نفس می کشد. جرأت ندارد به دوستان خود که در اطاق در رفت و آمدند نگاه کند، رو به تالار نمایش و پشت به آنها ایستاده به پشتی نیمکت تکیه داده است.

واله
سوفی
شرمنده‌ام...
(به‌سوی او می‌رود و شلی بر دوش او می‌افکند.)
نجاتان می‌دهیم، جانم!

واله
سوفی
شرمنده‌ام...
(مانند مادری لباس به او می‌پوشاند.) نه، هیچ شرمنده
نباشید! من خوشم می‌آید که می‌خواهید زنده بمانید.
خوشحالم که زندگی هنوز در چشم‌تان گرامی است.
از زندگی بیزارم و باز می‌خواهمش. نمی‌توانم، خودم
را نمی‌توانم راضی کنم که آن را از دست بدهم...
واله

خدایا! چه به‌سرم آمده؟ احساس خواری خردم می-
کند... سوفی، من برای آن که خودم را به شما برسانم،
صد بار به پیشواز مرگ رفتم. پشتم هرگز نلرزد،
مگر از ترس آن که مبادا نبینم‌تان. و حالا!... حالا...
دیگر فکر مرگ را نمی‌توانم تحمل کنم!... نه، مرا
به چشم ترحم نگاه نکنید! راستی که می‌باید دل‌تان از
دیدنم بهم بخورد!

سوفی
واله
(آهسته.) هرگز شمار من تا به این حد دوست نداشته‌ام!
آخ! این دوباره دیدن‌تان نیرومندی مرا از من گرفت.
زیرا ارزش زندگی را که از آن دست شسته بودم باز
به من آموخت. دیگر نمی‌خواهم ترکش کنم...
واله

سخت افسرده است.

من نامردم. می‌ترسم.
(به‌مهربانی به‌سوی او می‌آید.) خودت را شکنجه نده!
ژروم

ناتوانی را در خودت متهم نکن! دوست من، مامی دانیم که هیچکس دلاورتر از تو نیست. اما دلاورترین مردم، باز انسان است. تو نیروهای خودت را تا مرز ناممکن بکار گرفتی. پنج ماه در نبردی غیرانسانی ایستادگی کردی. و ناگهان خستگی مانند سنگی روی تو افتاد. پشتت به زمین رسید. ولسی نبرد کنان بود که افتادی. دیگر از میدان کناره بگیر. تو باگردن برافراشته می توانی چنین کنی. وظیفه تو است. پاریس را ترک کن. از فرانسه بیرون برو! از چنگک دشمنانت بگیر! برو، برای نبردهای تازه نیرو ذخیره کن!

از این سخنان، واله تسکین می یابد. برخاسته آماده رفتن می شود.

ولی آیا شما به من ملحق می شوید؟	واله
(ساده دلانه.) من عمر جاودان ندارم.	ژروم
شما؟ سوفی...ها؟ شاید، یک روزی؟...	واله

یکباره سخن خود را قطع می کند و نگاهی دزدانه به کوروازیه می اندازد، خم می شود و بوسه ای طولانی بر دست سوفی میزند، به سوی در می رود. در آن دم که می خواهد قدم بیرون گذارد، برمی گردد. کوروازیه را می بیند که دست پیش آورده است؛ یک ثانیه مردد می ماند، دست او را می گیرد و بازنگاهی به سوفی می افکند.

خدانگهدار!

بیرون می رود.

صحنه دوازدهم

ژروم دو کوروازیه و سوفی تنها می مانند. شب بکلی فرا رسیده است. ژروم هنوز به دری که واله از آن بیرون رفته چشم دوخته است. سوفی نزدیک پنجره می رود و از لای پرده ها نگاه می کند.

ژروم (با ساده دلی.) گمان می کنم که جوانک کوتاهی روز-های عمر مرا بر آورد کرده است.

به سوی بخاری می رود و شمعدانی را روشن می کند. سوفی جایگاه دیده بانی خود را ترك گفته به سوی بخاری می آید و باطنزی محبت آمیز و غمناک می گوید:

سوفی ولی روزهای مرا شماره نکرده است.

به سوی شوهر خود بر می گردد و دستها را به سوی

او دراز میکند. ژروم دست‌های او را می‌گیرد و عاشقانه نگاهش می‌کند.

ژروم	پشیمان نیستید؟
سوفی	دستگیری‌مان حتمی است؟
ژروم	کمترین احتمال خلاصی نیست.
سوفی	پس کار به دلخواه ماست.

سوفی دست‌های خود را می‌کشد. هر دو کنار آتش که روبه خاموشی دارد می‌نشینند.

ژروم	آخرین شب نشینی ما.
سوفی	خودم را سبک حس می‌کنم. دیگر تصمیمی نیست که بگیرم. نبردی نیست که درگیرش باشم. چیزی نیست که بخواهم. دیگر جز ایسن کاری نمانده است که خودمان را به جریان امور، به دست رودخانه شب، بسپاریم تا بجای ما اراده کنند.

ژروم به او نزدیک شده با محبتی عمیق نگاهش می‌کند. سوفی سر خود را بر شانه شوهر می‌گذارد. آن دو چنان بهم نزدیکند که زانوانشان بهم می‌رسد. دست‌ها را بیحرکت روی زانوان خود نهاده در اندیشه‌های رؤیائی فرو رفته‌اند، لبخند می‌زنند و به آتش چشم دوخته‌اند. تقریباً سراسر گفتگوی این صحنه آهسته صورت می‌گیرد.

سوفی	(مهربان و آرام.) شوهر خوب و عزیزم، که با چنان سادگی خودتان را فدای من می‌کردید!
------	---

- ژروم خوشبختی آن که دوست می‌داریم، خواستش فدا کردن خود نیست.
- سوفی من حالا است که خوشبختم.
- ژروم می‌خواهید دل‌داریم بدهید.
- سوفی (آرام، شمرده؛ ولی با لرزشی نهنفته در سخنان آخری که می‌گوید.) نه، دوست من، راست می‌گویم. غصه‌هایم را من در ساحل دیگر رودخانه گذاشته‌ام، - ساحلی که ترك کرده‌ایم. آخ! چه سبکیارم که سرم را روی شانه‌اشما گذاشته می‌بینم غم‌ها و دل‌واپسی‌ها دور میشوند! - باشید! تکان نخورید. - و همچنین این دوزخ زندگی آدمی، باسوداها و دیوانگی‌ها و ترسهایش!
- ژروم دوست‌مان واله، از این‌ها هنوز خسته نشده بود.
- سوفی (بر همان روش، و هر دو با لبخندی نازک.) پسرک بینوا!... بله، چه مشتاق بود که باز در آن همه غوطه بخورد!... فکر می‌کنید که از چنگک‌شان در برود؟
- ژروم امیدوارم.
- سوفی چه خوب خواهد شد!... ولی می‌ترسم، وقتی که بداند چه به سرمان آمده است، غصه بخورد.
- ژروم زندگی بر همه اینها خواهد چربید.
- سوفی بله، گمان می‌کنم... بیچاره واله!
- ژروم سوفی، شب‌نشینی‌های دور و درازمان را، اینجا، در این اطاق به یاد می‌آورید؟ من پشت میز نشسته بودم و چیز می‌خواندم. شما نگاهم می‌کردید که سرگرم کارم، من نگاهتان می‌کردم که غرق رؤیایید، و ما هر دو در

رؤیا بودیم، زیرا همه چیز رؤیاست: اندیشه، کار، دانش، عشق، همه؛ و هر کدام ما به نوبت رؤیای خود را بسا دیگری در میان می گذاشتیم؛ و بسا که من در دشوار-یهایم از هوش بی دغدغه شما، رایزن خوب من، یاری می خواستم...

سوفی

همه را من به یاد دارم، همه را از همان نخستین شبی که من، زن جوان، به این خانه قدیمی پانهادم. تازه ما را به هم خطبه خوانده بودند، و با آن که شما دیگر نام و آوازه بلندی داشتید، از من می ترسیدید، زیرا که من جوان بودم و شما دیگر از جوانی دور بودید. آنوقت، - ما تنها بودیم، - شما نزدیک من آمدید و آهسته به من گفتید: «می بخشید، از این که دوستان دارم!»

و شما آیا مرا بخشیدید.

ژروم

قلبم سرشار از حق شناسی شد، و امشب، این آخرین شب، من آن احساس را باز یافتم. شما هم مرا از این که فراموشش کرده بودم ببخشید!

سوفی

پیشانی خود را پیش می آورد و ژروم بر آن بوسه می زند.

من هم، سوفی، خودم را از یاد برده بودم. وظیفه دلآوری، وظیفه راستی و یکرویی ام را از یاد برده بودم. همین امروز عصر که به خانه برگشتم، در چه حال ناتوانی بودم! و احساس آن که شما را از دست داده ام، آری، همین بود که نیروی تصمیم را به من باز داد.

ژروم

سوفی
ما، در پیچ و خم این دنیای پر آشوب، همدیگر را گم کرده بودیم... خوشا این ساعت آخر، که موجب شد باز یکدیگر را، و همچنین خودمان را، بیابیم!

ژروم
«*Nunc dimittis...*» دیگر به سرمنزل رسیده ایم... گوش کن! در خلوت کوچه، این هم صدای پای کسانی که می آیند...

سوفی
(اضطراب در او بیدار شده است.) و آن همه طرح‌های بزرگ که داشتیم، آن همه امیدهای نومید گشته، آن همه کارهای ناتمام، آن همه چیزها که با ما خواهد مرد...

ژروم
(گوش می‌دهد.) از پلکان بالا می آیند...

سوفی
(سرگشته.) کاش دست کم یک بچه از ما به یادگار می ماند!... برای چه، برای چه زندگی به ماداده شد؟

ژروم
(با لحنی استوار.) برای آن که بر آن پیروز شویم.

سکوت. هر دو از جا برخاسته‌اند. سوفی به ژروم تکیه داده نگاهش می‌کند و لبخند تسلیم و رضا به لب دارد. آن دو تا پایان بازی از یکدیگر جدا نمی‌شوند. سوفی سر بر شانه ژروم نهاده، ایستاده‌اند و چشم بر چشم هم دارند. حتی توجهی به در که باز می‌شود نمی‌کنند. صداها نزدیک می‌شود.

سوفی
(با اندوهی خندان.) پیروز شدیم... خدانگهدار، دوست

۱ - «*Nunc dimittis servum tuum, Domine*» - «اینک، ای خدا، بنده خود را مرخص می‌داری» گفته شمعون، یهودی پیر، پس از آن که چشمش به عیسی خردسال افتاد و مسیح را در او شناخت. - انجیل لوقا.

من، «شاخه‌های گل غارچیده شده...»

با خشونت درمی‌زنند.

ژروم (سخت به‌مهربانی.) «همین زیبارو می‌رود و خرمی از آن بومی بگیرد...»

سوفی (شاخه‌ی یاسی را که از آغاز صحنه روی میز مانده است نشان می‌دهد.)
نه بهتر است این خوشه‌ی نورس، این گل یاس را که پژمرده می‌شود به من بدهید...»

کوروازیه شاخه‌ی پرشکوفه را به سوفی می‌دهد. سوفی بر آن بوسه می‌زند. در باز می‌شود... عده‌ای مسردان مسلح به‌درون می‌آیند.

پایان